

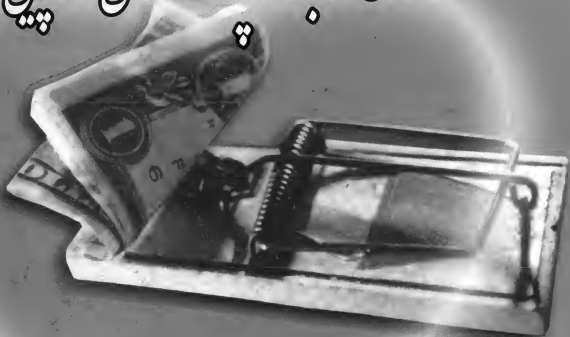
يك نېشته از: استاد سيد مسعود



عشق من امریکا



افغانهای مهاجر در خاک زندگی اروپایی



افغانهای مهاجر در جنگ تخیل زندگی اروپایی

عشق من امریکا



یک نیشته از: استاد سید مسعود

بسم الله الرحمن الرحيم



مشخصات کتاب:

نام: عشق من امریکا

نویسنده: پروندوی استاد سید مسعود

صفحه آرای: ایوب خان شبر

چاپ اول: ۲۷/۱۲/۲۰۲۰ م

چاپ دوم: سنبله ۱۳۸۳ - خورشیدی

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

ناشر: بنگاه انتشارات میوند، کتابخانه سبا

کابل: چهار راهی صدارت، تلیفون: ۴۲۰۰۴۵۵ و ۲۱۰۳۵۶۹

موبایل: ۰۷۰۲۸۴۹۵۴ و ۰۷۰۲۹۵۲۱۴. پست بکس: ۵۲۲۵

پشاور: دهکی نعلبندی، بازار قصه خوانی، تلیفون ۲۵۶۵۵۲۰

موبایل: ۰۰۳۰۰۵۹۴۶۳۲۸. پست بکس: ۷۹۵ - U.P.O. BOX

E-Mail: maiwand@asia.com

حق چاپ محفوظ ناشر است.

یادداشت بر اثر عشق من امریکا

داستان طنز گونه، کاملاً عیار و دقیق، مطابق رسوم و عنعنات تازه وارد افغانی بنام «عشق من امریکا» از نوشته های تازه و بکر دانشمند محترم پوهندوی سید مسعود است. یکبار نه، بلکه چندین بار با گوش و احساس قلبی مطالعه نمودم.

اثریست ماندگار، دقیق و حقیقت، که انعکاس دهنده صد ها درد است که دامنگیر هزاران هزار جوان اعم از دختران و پسران افغانی شده است. فقر و بدبختی، بی سوادی، فضای اختناق و امثالهم باعث کوچیدن ها از زادگاه و مأمن اصلی دهیم مردم ماست. صدای طبل دور اروپا و امریکا، سراب های کاذبانه ایست که هزاران افغان را راهی سفره ای بیابان مرگ، نموده، عده جان باختند و عده بی انگشت شماری به سر منزل مقصود رسیدند.

از آن عده انگشت شمار فقط یکتا و دوتا راهنی شهرنا آشنا و رویایی خویش میشوند.

شهر بیگانه ها سر ناسازگاری دارد به انسان های تازه وارد. زرق و برق و هیاهو شهر، انسان تازه وارد را که سالهاست در اوج ظلمت و تاریکی زیسته، خاک و کوچه های خاکی شهرش حتی چهره اش را خاکستری کرده است در کام خود می بلعد انسان تازه وارد بخاطر زنده ماندن باید بسوزد و بسازد.

اثر استاد گرانمایه "عشق من امریکا" مبین چنین یک حقیقت تلخ افغانی است که در دیار هجرت و غربت دامنگیر هزار ها فامیل افغانی شده است.

هزاران فامیل گیر مانده زورق نیمه شکسته در طوفان بی امان اینک در دریای بیکران زمان راهی سرنوشت مجهولند و هر آن اسیر دیو ها و پری های کاذب سراب ها گردیده و نمیدانند راهی کدامین شهر ها خواهند شد؟

امیدواریم پخش و اشاعه اثر متذکره در این وقفه خاص زمانی نسخه باشد شفا بخش برای فامیل های که راه خویش را گم کرده و راهی ترکستان هستند.

پوهنپار محمد نعیم اقرار
استاد پوهنځی زمین شناسی
پوهنتون کابل

نفرتین بر جنگ

جنگ پدیده‌ی است شوم و نکبت بار. در جوامعی که این هیولای مخوف سایه می‌افکند شیرازه، نظام اجتماعی برهم خورده، داشته‌های معنوی و مادی ملت‌ها بیرحمانه مورد تهاجم و نابودی قرار می‌گیرد. فقر مادی ناشی از جنگ فقر معنوی را در قبال دارد و معیارها و ضوابط اخلاقی، دینی و اجتماعی به خوار مایه گی و کمرنگی می‌گراید.

کوله بار فقر و احتیاج بردوش جنگ‌زده گان و آواره گان گرانی می‌کنند و در برابر تند باد های یغما گر و بیباک، آنان را بزانو در می‌آورد. امید های واهی و آروز های سرکش، این سرگشته گان وادی فقر و جنگ را به سوی افق های دوردست و سرزمین های آرمانی و تخیلی می‌کشاند، که در نخستین برداشت، پناهگاه امن و مدینه فاضله به شمار می‌آیند. اما غافل از اینکه در اطراف این مرغزار های رنگین و دانه های شیرین دامهای خطرناک و تله های مهیبی برای صید و ربودن نیرو، توان، هویت و شخصیت آنان تعبیه شده است.

ملت افغانستان طی دو دهه و اند سالی است که در آتش جنگ میسوزد و میسازد. شهد زنگی در کامش به زهر کشنده مبدل گشته و ضربه های مهلکی بر ابعاد گوناگون این جامعه جنگزده وارد آمده است.

"عشق من امریکا" تصویر زندگی بریاد رفته، یک خانواده، مهاجر افغانی است، که در قالب داستان تجسم یافته. نویسنده با احساس عمیق و بینش مسوولانه عوامل بدبختی و فساد را مشخص میسازد، مجبورت ها را بیان میدارد، خرد شدن شخصیت ها را نشان میدهد و بالاخره با سقوط قهرمان در منجلاب بدبختی و دوزخی که راه برگشت ندارد، در حقیقت دیگران را در چنین موقعیت ها و تصمیم گیری ها به تأمل فرامیخواند و به پاسداری و احیای فرهنگ و ثقافت و جبهه ملی توصیه میکند.

هر چند برهه هایی ازین داستان، برای خواننده و شنونده افغان، روحاً زجر دهنده و درد آفرین است، مگر به فحوای سخن شاعر:

گر پند تلخ میدهمت ترشرو مباش

تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

میتوان این ناگواری را درمان و داروی جامعه بیمار به حساب آورد و پذیرفت. در حالیکه نگارش این اثر را برای نویسنده، محترم تهنیت گفته، پیروزیهای مزیدش را در همه عرصه های زندگی استدعا میدارم، بیان آغازین را فرجام مقال قرار دهیم.

(سر محقق غ. حسین فرمند)

عشق من امریکا

عشق من امریکا

شاه کوکو دختر قیوم از باغ علی مردان کابل بعد از طی راه های دور به شهر پشاور پاکستان آمده بود.

قدسیه، رقیه، شاه پری و شیرین بویه دختران او بودند.

شاه کوکو به نظافت و نان توجه نداشت، لباس های چرکین و دست و پاهای چرکین تر از لباس ها، خاصه چار دختر شاه کوکو بود. شاه کوکو تقریباً همیشه میگفت:

- باز به خیر که خانه شوی رفتند خود شان خوده میشوین، مه ایقدر حوصله ندارم به خدا.

شهر پشاور آدم هاو شاه کوکو را تغییر میداد و آهسته آهسته شاه کوکو می فهمید که در پشاور خیر های دیگرست. پشاور شهر عروسی و نامزدی های دختران افغان مقیم کشور های اروپایی و امریکایی است و سالانه صدها عروس از این شهر راهی آن کشور ها میشوند و از آن به بعد نان خانواده های دختران تازه عروس "به روغن تر" میشوند و "سیروم" ها جریان می یابد و یک سیرومی دیگر به جمع سیروم های قبلی می پیوندد. مادران و پدران آنان از پول های ارسالی اولاد ها به زیارت کعبه شریف می روند و لقب های بی بی حاجی و حاجی صاحب را کمایی میکنند. شاه کوکو نیز علاقمندی زیاد داشت تا دختران خود را با افغانهای مقیم در یکی از کشور های اروپایی یا امریکایی نامزد کند او بی پرده این موضوع را با هر آنکه میشناخت طرح میکرد.

روز های یکشنبه زن های زیادی به پارک خیبر حیات آباد پشاور جمع میشدند. همه از یکدیگر می پرسیدند که چند دختر داری، نام

هایشان چیست در کجا درس خواندند و بعد آدرس می گرفتند و خانه می آمدند تا حرکات دختران را از نزدیک ببینند.

شاه کوکو هر یکشنبه به پارک خیبر حضور می یافت و تقریباً با تمامی زنان در تماس میشد و "اف و اف" میکشید که یکی نیست تا با دخترهای او نامزد شود که خرج خانه بدست آید، با زن های درد دل میکرد و مشوره میگرفت. بی بی حاجی که از زنان سرشناس پارک خیبر بود به شاه کوکو نزدیک شده بود و درد دل شاه کوکو را گوش میکرد و مشوره های لازم میداد.

بی بی حاجی سرآمد زنان خیبر پارک بود او تمامی دختران خود را به پسران به اصطلاح خارجی داده بود و برای بچه ها نیز از دختران خارجی زن گرفته بود. در یکی از یکشنبه ها که روز بازار پارک خیبر است بی بی حاجی وقت از همنه آمده بود و پهلوی بولتنی فروش که زن رئیس بود نشسته و انتظار شاه کوکو را میکشید. آمد آمد زن ها جریان داشت به اینکه شاه کوکو از دور ها معلوم شد و بی بی حاجی صدا زد: شاه کوکو، شاه کوکو جان!

شاه کوکو به مجرد دیدن بی بی حاجی چرخ زد و دوان دوان به طرف او شتافت. بی بی حاجی می خندید و کج لبان را با چادر سفیدش پاک می نمود، شاه کوکو با وارخطایی گفت: آه خوار، بی بی حاجی جان چه خنده میکنی مثل که بری ماهم یافتی؟

بی بی حاجی بینی را بالا کشید و دستانش را به حرکت آورده گفت: از یافتن خونه گو، مگر اصل گپه یافتیم.

شاه کوکو: اصل گپه!

بی بی حاجی: آه اصل گپه.

شاه کوکو: خی بگو نی که در گرفتیم.

بی بی حاجی : گپ ده اینجس که اول باید نام های تانه تغییر بتیم، ای نام ها کهنه شده و از مود افتاده. مردم گه از خارج میاین، اول نامه پرسیان میکنن، میگن دخترکی است، از کجاس، پدرش چه میکنه و از همی سوال ها. شاه کوکو: ای خوبسیار آسان اس، عوض دختر ها نام های قندی، ستاره، رات کی رانی و رانی رای می مانم دو تا وطنی و دو تا هندی.

بی بی حاجی آه بلند کشید: دست راست را بر پیشانی برد و دوشه بار رگ پیشانی اش را فشار داده گفت:

- آه شاه کوکو نی ای نام ها شرقی اس، نام های غربی پیدا کو غربی! شاه کوکو ابرو های را بالا اندخت، تا چین های پیشانی رابه ده مرتبه بلند برد بیننی را کمی کج کرد و دندان ها را روی هم گذاشت، صدای جرق جرق دندان های شاه کوکو بلند شدو بعد از لحظه آرام گفت: غربی غربی و دستش چنان بلند شد که گویی رقص لوگری را تمرین میکند، نوک پای راستش بر زمین و پای چپش خلاف پای راست به پهلو خوابانید.

بی بی حاجی گفت: آه، ولی وار خطا نشوی مه از این نام ها هزار تایشه یاد دارم. آخر عمره ده پشاور بودیم، ده ها تاره ده شوی دادیم و ده ها تاره بی شوی کدیم. همی دو ماه پیش دو دختر ایورهنه بیوه انداختم که به خیر شدن و رفتن. او روز های دیگه یک نفر از امریکا آمده بود زن کار داشت دختر نهمیم بیچاره روز گارش خراب بود. شوهرش هیچ کار نمی کد، اولادها دیوانیش ساخته بود، رستم راه جور کدم او ره فوراً به اسلام آباد بردم و همراه او مرد که آشنا کدم، چند روز باد عروسی کدن و رفتن امریکا، حاللی به اولاد های خود و شوهرش کمک میکنه، خط نوشته کده که ده ای روز ها قبول میشن.

وقتی قبول شد از شوهرش طلاق می‌گرفته و به اولادها و شوهر خود دعوت نامه روان می‌کنند. دیدی که چطور چال زدم، یکسال سات دختر هم تیر شد و کارهای اولادهايش هم خلاص شد. شاه کوکو در چرت رفته بود، بی‌بی حاجی که شاه کوکو را چرتی دید گفت:

- چه چرت می‌زنی خوار؟

شاه کوکو: گپ‌های تو میره گیج کده، او دختر دوشوی داشت و ده یک وقت؟

بی‌بی حاجی: آه خوار روز سخت که بیا آدم میتانه عوض یک شوی ده شوی کنه خو مگر یک دفعه خارج بره باز کارها خلاص میشه و آسانی می‌ایه... برو گپ‌های که می‌زنم قبول کو مه خو از تو کدام چیزی طمع و توقع ندارم.

مه به فایدت ای گپ‌هاره می‌زنم، همی‌کاره کو، دخترها انشاالله به خیر میشن و تو و شیرلایم به خیر حج میرین و همی نام‌های اشتوکانه پس میشه تو بی‌بی حاجی میشی و شیرلای حاجی صاحب.

شاه کوکو قبول کرد و قرار شد فردا بی‌بی حاجی نام‌های جدید غربی را عوض نام‌های شرقی بر دختران شاه کوکو بگذارد.

فردا روز نام‌گذاری بود، شاه کوکو در انتظار بی‌بی حاجی لحظه شماری میکرد تا اینکه زنگ دروازه به صدا آمد، شاه کوکو گفت: به خدا بی‌بی حاجی اس مه از زنگ زدنش می‌فامم.

دروازه را بروی مهمان باز کردند بی‌بی حاجی بود.

بی‌بی حاجی با ناز قدم برداشت و با صداهای نزاکت روی تویش نشست چادر سفیدش را جم و جور کرد و بدون اینکه به کسی نگاه کند گفت: چطور استی؟

شاه کوکو که پیش خزید و آرام گفت: شکر خوب استم به دعای شما، خدا کند ماره فراموش نکنین و مثل دیگر ها چراغ خانه ماره هم روشن بسازی. بی بی حاجی با چادر کنج لب را پاک کرد و لبخند زد و گفت:

- بیا ما خو کوشش میکنیم.

دخترها چای هیل دار درست کردند و با کلچه و چاکلیت ایرانی پیشکش بی بی حاجی نمودند. بی بی حاجی سواد نداشت و لی در تمامی مجالس حرف زیاد را خودش میزد.

شیرکا کا شوهر بی بی حاجی نیز که حالا به حاجی صاحب مشهور بود به بی بی گفته بود:

- یک چند دعا را یاد بیگی و در مجالس بخوان، زن ها قرآن شریف نه می خوانن خیر اس که غلط خواندی، یاد بیگی اول آیت بلند بخوان باز ده دلت ام ام کو، باز یک کلمه از مابین آیت، بلند صدا کو و یاز هم ام ام کو و کلمه آخر آیت شریفه را بلند و دراز بخوان، مردم فکر میکنن که گلشه یاد داری، باز زن ها زیاد احترامت میکنن.

بی بی حاجی گپ های شیرکا کا ره از یاد نبرده بود. در هر جا دست بالا میکرد و یک کلمه از سر آیت و یک کلمه از مابین آیت و یک کلمه هم از آخر آیت بلند می خواند و باقیمانده ها را صرف با دهن ام ام میکرد که مردم خیال کنند باقی آیت را می خواند.

بی بی حاجی در منزل شاه کوکو نیز همین کار را کرد، شاه کوکو و دخترها آرام و با آداب خاص نشسته بودند و بی بی حاجی، خوانش آیت، همان چال شیرکا کا را آغاز کرد و دست دعا بلند نموده و امین گفت.

بعد آه بلند کشید و آف آف کرد و گفت.

- مه چار نام بری دخترها آوردیم خدا کند قبول کنین.

مه میگم نام های دخترها ره: رودمیلا، والتینا، پتروشیا و ژاکلین بانین. شاه کوکو هم نام بسیار خراب اس، ای به تو هیچ نمی زبیه، عوض شاه کوکو از ای به باد توره "رادا" صدا میکنیم، گر چه نام شرقی اس مگر به تو می خانه، شیرلاره هم از ای به باد شیرزی صاحب میگیم و رتبه شیرلاره دگروال میگیم، هوش کن که از دهان تان نه برایه که شیرللا شیر فروش بود، همه قبول نمودند و مطابق نام ها لباس ها نیز تغییر کرد پتلون های گاوبای، میخک های بینی، رنگ های ناخن و عطرها با وجود مصارف گزاف مورد استفاده قرار گرفت. شیرزی صاحب عینک برای خودش تهیه دید و کتاب بزرگ از حضرت بیدل را خریداری کرد و با وجودیکه بی سواد بود، هر کی به منزلشان میرفت او فوراً کتاب را باز و عینک ها را به چشم میزد و خود را غرق حضرت بیدل وانمود میکرد و اگر می پرسیدی که شیرزی صاحب از اشعار حضرت بیدل چند تایی را برخوانید تا دل ها از گفته های بیدل فیض گیرد با آهستگی و متانت میگفت: مه تا هنوز ده الف استم به خدا اگه به ب رسیده باشم و از همه مهمتر شیرزی صاحب سیاست میکرد و تحلیل سیاسی از اوضاع افغانستان میداد. سیاست کردن و بحث های سیاسی در این روزها در پشاور مود بود بدون این بحث ها آدم بیسواد و بی خبر از همه معرفی میشد.

زن ها هم گپ های سیاسی را با دشنام های چون "خاک ده سرای شوه، گمشکوبابا" همراه می نمودند و از همه مهمتر میگفتند که

در ماه سپتمبر آمد آمد خارجی ها شروع میشه و همه گی برای ماه سپتمبر آماده گی میگیرفتند.

"رادا" نیز به مشکل نام چند ماه خارجی را به انگلیسی فرا گرفت و بخصوص او ماه سپتمبر را به لهجه خاص ادا میکرد و این ماه را سپتامبه میگفت. دختر ها کورس انگلیسی میرفتند و شیرزی صاحب از فعالیت های نظامی و درس هایش و قوماندانی، لوا و فرقه حرف ها میزد.

به این ترتیب سالی گذشت و خانواده شاه کوکو کاملاً فراموش کردند که از باغ علیمردان اند و از عاشق عاشقان و عارفان.

در یکی از یکشنبه های سال بعد "رادا" با رودمیلا، والتینا، پتروشیا و ژاکلین عادتاً به پارک خیبر رفتند و شیرزی صاحب زنان را الی باغ همراهی کرد باغ پر از زن ها بود و یگدیگر را چون کالای فروشی به دقت می دیدند بی بی حاجی مثلی همیشه پهلوی بورانی فروش (زن رئیس) نشسته بود و با چشمک از "رادا" خواست تا پهلویش قرار گیرد و به آهستگی به گوش رادا گفت:

اونو از امریکا آمده و اونو دیگش از استرالیا، زن می پالن مه انشالله یکی از دختر ها ره ده جان یکی شان می زنم.
شاه کوکو با عجله گفت:

- کدامش؟

بی بی حاجی: اونو چاق کته که سرو و رویش بل میزنه.

شاه کوکو: خو او، مچم ما و او مثلی که بسیار دور استیم.

بی بی حاجی: اگر ده جانش یکی از دختر ها ره شرش نکدم بگو زن نیستی.

شاه کوکو: خداکنه بی بی حاجی جان، از خدا میشه و از تو، ما خوده ای یکسال همه دارو ندار خوده خرچ لبسیرین و رنگ ناخون کدیم.

بی بی حاجی: دخترها انگلیسی یاد گرفتن؟

شاه کوکو: آه خوار جان، مثلی که یاد گرفتن.

بی بی حاجی: بگو اگر از ای به باد کسی خاله آمد، ما بین خود انگلیسی گپ بزنن.

شاه کوکو: به چشم ها بی بی جان، صدقت شوم.

بی بی حاجی: حالی تو برو همراه دخترها زیر اونو درخت بشی مه شماره به اوزن نشان میتم. راستی چرا دخترها پتلون های تنگ و چسپ خوده نپوشیدن که پتلون های خصار هانند پوشیدن.

شاه کوکو: اگه میگی میرن پتلون های چسپ خوده می پوشن و زود پس میانن.

بی بی حاجی: نی امروز خو خیراس، هوش کوده خانه دامن کوتاه بپوشن، تنبان نپوشن، کست های مایکل جکس بلند بانین و همراه او دخترها خوده شور بتن که پس رفته و دهکی معلوم نشن.

شاه کوکو: به چشم های چشم بی بی حاجی جان، صدقی لب هایت شوم.

بی بی حاجی با زن های آمده از خارج سر صحبت باز کرد و بورانی تعارف نمود از هر گوشه حرف ها زد. از زن، دخترها و بیچاره گی مهاجرین و دلسوزی خودش در حق آنان بالاخره به زن ها رادا و دخترهایش را نشان داد و گفت:

- مگر، ای رقم خانواده ها هم اس که سر روزگار نمی زنن، خدا ایقدر داده که حساب نکو، خاندان کلان، دخترهای تحصیل کرده و

بسیار مدرن، مره خدا زد که یکی از این ها ره بری بچه ها می گرفتم، چی می فامیدم که این ها به پشاور میان.

بی بی حاجی از این حرف ها زیاد زد و زن ها تحت تأثیر گفته های بی بی حاجی رفتند و آدرس رادا و شیرزی صاحب را گرفتند تا برای خوش کردن یکی از دختر ها به منزل دگروال صاحب شیرزی (شیر فروش باغ علیمردان) بروند.

زنان "خارجی" با گرفتن آدرس شیرزی صاحب بودن را در پارک خیبر ضرور نداشتند از بی بی حاجی خدا حافظی کردند و رفتند بی بی حاجی به شاه کوکو خبر داد که زن ها به دیدن دختر ها می آیند و حرف های گفته شده را فراموش نکنند.

به منزل رادا (شاه کوکو) جشن برپا بود و دختر ها فیشن های جالب میکردند و هر چه یاد داشتند انجام میدادند، آهنگ مایکل جکسن یک لحظه هم قطع نمیشد و دختر ها هم در رقص بودند، شیرزی صاحب از فرط خوشی روز بیست بار به تشناب میرفت؛ گاه خودش را می شست و گاه ریش و بروتش را اصلاح و پیرهن و تنبان سفید در بر میکرد.

درست روز بعد زنگ دروازه شیرزی صاحب به صدا آمد، دختر کوچک خواست تا در را باز کند ولی رادا ممانعت کرد و گفت: مه خودم دروازه ره واز میکنم، کسی حق نداره.

رادا دروازه را باز کرد ولی برادر شوهر خود را در برابرش دید و بدون احوالپرسی برگشت. دختر ها پرسیدند: مادر جان کی بود؟

رادا: مه می فامم که ماه ایقدر طالع نداریم که یک آدم طالع مند دروازه ما را بزنه، اونو عینکی اس باز آمده که شیرلاره یاد بته و ده خانه ما آتش پرته، بری پُر کردن آمده.

ساعت چار عصر زنگ منزل باز هم به صدا آمد و باز هم رادا دروازه را باز کرد. دخترها پرسیدند کی بود مادر جان؟

رادا: قار خدا بود، یک سیرده شار لگتی نمی بینمن، گدای گر اس، میگه نان بتی، از کجا کنم، از گور بابم پیدا کنم، همو چیز که بود خوبسیرین ورنگ ناخون خریدیم، دیگه از کجا کنم، اگه رنگ ناخن می خوره ده خانه ما بسیار اس.

روز میرفت تا به شب جا خالی کند و شام نزدیک میشد، اذان نماز شام از مسجد بلند شد، رادا و شیرزی بعد از یکسال جای نمازها را پهن کردند تا خدا مشکل آنها را به حق شام غریبان حل کند.

نیت کردند و به نماز ایستادند رکعت دوم نماز به انجام نرسیده بود که زنگ خانه به صدا آمد و ژاگلین صدا زد: هموناس.

رادا و شیرزی صاحب از جای نماز چون فتر پدیدند و جای نماز را پنهان کردند که دهاتی معلوم نشوند.

یکی از زن ها با آهستگی و لهجه بخصوص گفت: مهمان کار دارین؟ رادا: مهمان دوست خداس، بیاین.

زن ها بسیار فیشنی بودند و انسان تصور میکرد که شاید به سالون رقص و یا دعوت رسمی اروپایی میروند، گردن های برهنه پر از طلا و جواهرات بازوان و قفس های سینه برهنه و پیرهن های که صرف با دو بند نازک شانه ها گردن ها و بازوان را به نمایش میگذاشت.

رادا دقت به خرج میداد تا حرف هایش شمرده باشد و اشتباه نکند.

شیرزی صاحب نیز پهلوی دیوان بیدل نشسته بود و چنان به دقت گردن و بازوان برهنه زنان را تماشا داشتند که زنان مهمان چندین بار خواستند خود را جمع و جور کنند ولی چگونه میتوانستند برهنگی را بپوشانند، شیرزی صاحب هنگام تماشا آب دهن خود را فرو میبرد

ولبانش را می چوشید این امر برای زن ها بسیار جالب بود و به با یکدیگر پنهانی حرف میزدند و می خندیدند.

بالاخره رادا سر صحبت را باز کرد: به خدا می بخشین شماره نه شناختم گر چه چهره تان زیاد آشناس، از کابل آمدین یا از جای دیگر. فیشن ترین زن آرام به صحبت آغاز کرد:

- می بخشین ما از خانواده آهنگر استیم، شاید شما بشناسین. تمامی مردم شوهرم و برادر شوهرم می شناسند.

نام مه مونیکاس، ای خوارمس نامش تانیاس، او شوکت هم خوار خوردمس ده امریکا درس می خوانه، نامش کاترین اس.

ای دو تا خدا زده ها از شوهر هایشان جدا شدند، حالی مجرد زنده گی میکنن. ده امریکا ای گپ ها یک چیز عادیست.

مونیکا: ببخشین شما از کجا استین؟

شیرزی صاحب گلو صاف کرد تا جواب مونیکا خانم را بدهد ولی رادا مداخله کرد و گفت:

- از کابل از شارنو.

شیرزی: بلی از شهرنو، پهلوی سینما پارک.

کاترین: مونیکا تو گفتی که ما هم از شارنو استیم.

مونیکا: آه، مگر ما از پهلوی سینما زینب استیم.

اورمیلا به تانیا سیب تعارف میکرد، والتنیا مصروف کست های مایکل جکسن در اطاق پهلو بود که تانیا به بهانه معذرت به این اطاق پا گذاشت.

تانیا: از ای معلوم میشه که مایکل جکسن دوست دارین.

اورمیلا: عشق مه مایکل اس.

ژاکلین: پی مایکل زنده گی مشکل اس.

والنتیا: به مایکل ایطو گپ ها نزنین او فقط از خودم اس.
پتروشیا: مایکل مه در جهان پیدا نمیشه، مه تمام کست های او ره دارم.

تانیا از فرط خوشی سر از پا نمی شناخت، ایستاد و فریاد زد:

- کاترین، کاترین: بیا اینجه.

- کاترین از اطاق پهلوی آمد و با دختر ها سلام کرد و وارخطا گفت:

- چی گپ اس تانیا!

تانیا: بیا دوستان "مایک" ده انیجه هم اس این ها تمام شان "مایک" دوست هستند و کاترین نیز از خوشی سر از پا نمی شناخت. تانیا به ژاکلین گفت که دروازه را ببندد و کست "مایک" را کمی بلند نماید تا آوازش فضای اطاق را پُر نماید.

اورمیلا آهنگ مایکل را کم بلند ترک کرد و تانیا و کاترین رقصیدند و بعد از آن ژاکلین و اورمیلا، پتروشیا و والنتینا به نوبت رقص و پایکوبی کردند. کاترین از تعجب دهنش را با دست میزد و بعد مقابل دهنش می گرفت و می خندید و به تانیا می گفت:

به خدا باورم هیچ نمیشه، ده پشاور ای رقم رقص، در همین لحظه در باز شد و رادا داخل گردید، رادا نیز خواست خود را شهری و مدرن وانموده کند، او هم رقصید و چنان گردن میزد که کاترین چندین مرتبه صدا زد: گردن، رقص گردن.

مونیکا و شیرزی صاحب به اطاق دیگر غرق صحبت بودند هر دو از خانواده ها حرف میزدند و رادا اکثراً شیرزی صاحب را تنها نمی گذاشت که مبادا غلط کند و شیرفروشی به یادش آید و راست راست قصه کند و کار را خراب نماید، نیمه های شب مونیکا از میزبان اجازه خواست شیرزی صاحب و رادا ده ها بار از آمدنشان

تشکر کرد و مونیکا نیز از شیرزی و رادا تشکر می نمود؛ ولی یادی از خواستگاری نکرد، مهمانان را شیرزی، رادا و دخترها مشایعت کردند و خدا حافظی بسیار گرم و صمیمی نمودند.

مونیکا در ضمن خدا حافظی گفت: انشاالله چند روز بعد باز خاد آمدیم و شماره زحمت خاد دادیم.

رادا، نخواست مونیکا چیزی دیگر بگوید حرف او را قطع کرد و گفت:

- هزار دفعه، خانه خود تان اسل، قریان قدم هایتان. مهمانان با رادا و دخترها روبوسی کردند و تانیا در گوش ژاکلین گفت: صدقیت شوم کل. دنیا ده کمر باریک، شانه فراخ و چشم های آهو مانند تو نرسه.

- اورمیلا گپ های تانیا را شنید و کم بود که چیغ بزند. شیرزی صاحب برای انتقال مهمانان تکسی آورد و مونیکا، تانیا و کاترین رفتند.

شیرزی صاحب با خانواده تنها ماند، شیرزی صاحب قرار نداشت بالامیدید و پایین، قالین رادست میکشید و بعد خود را جمع و جور میکرد، گردنش خورد و کلان میشد و صورتش به گفته خوری گل دود کده بود، به یکباره گی رو طرف شاه کوکو کرده و در حالیکه سر خود را به شدت تکان میداد داد زد: کوکو!

رادا جواب نداد. شیرزی بار دیگر با آواز بلند تر صدا زد.

- شاه کوکو!

شاه کوکو که خود را "رادا" میگفت و شاه کوکو گفتن را به خود توهین میدانست گفت:

- چی شیر لالا، چی شیرک، چی چمچه مشت.

شیرزی صاحب چنان جان پدر گفت که تف های دهانش از کنج لبش روی دستر خوان سرازیر شد.

آروز ژاکلین کمی متأثر به نظر میرسید و چار طرف نگاه میکرد می خواست چیزی بگوید ولی جرئت نمیکرد، صبح از اعضای خانواده متوجه تأثر او نبودند همه غرق آینده بودند ژاکلین مادر را صدا زد اینبار صدا زدن ژاکلین با دفعات پیشین تفاوت داشت او چنان مادر میگفت: که هزار ناز را می فروخت، هنگام مادر گفتن تمامی اندامش به جنبش می آمد.

شیرزی صاحب زیر لب گفت: دختر نخره میکند، نازو نخره ای زمانه هم دیگه رقم اش، شا کو کو وقتی نخره و ناز میکند، پاهای خود را به زمین میزد و دست های خود را ده دان دان خود، باز مره همراه قفاق میزد و بعضی وقت ها هم همراه سرگین میزد، مه هم همتو کاکه کابل بودم شیرمست نی واری صدا داشتم.

رادا از مادر گفتن ژاکلین متوجه او شد گفت: جان مادر چی میگی. ژاکلین: ای خانۀ ما هیچ پرده خوب نداره، آدم بیخی می شرمه ای توشک را سیل کو.

رادا در حالیکه دست، روی صورت ژاکلین می کشید گفت:

جان مادر چی میگی همی امروز هم پرده می خرم هم روی توشک ها ره نو میکنم دیگه چی برو بچیم ری نزن، مثلی مه واری مادر داری همانروز رادا به طلا فروشی رفت و انگشتر طلا خود را به فروش رساند تا پرده و سرشوشکی و کالای سپورتی خریداری کند. این آخرین هستی شاه کو کو "رادا" بود که به منظور رسیدن به مقصد به مصرف میرسید.



پرده های خانه و سرتوشکی ها خریداری شد و دیزاین اطاق های منزل شیرزی صاحب نیز تغییر کرد.

فردا ساعت ۹:۰۰ صبح زنگ منزل به صدا آمد. رادا در را باز کرد و مونیکا بود. رادا با آغوش گرم استقبال کرد. مونیکا گفت: همراه مه زیاد نفر اس.

رادا در حالیکه چادر خود را از سر برمیداشت تا دهاتی معلوم نشود گفت:

- قدم ها روی چشمایم، چه گپ های می زنین، بگوین بیاین، بیگانگی نکنین.

مونیکا خندید و گفت: مزاق کدم رادا جان امروز آمدم که شماره خبر بتم که صبا بخیر میایم، شما کمی تیاری تانه داشته باشین، میشه که از آمدن بی خبر بد تان بیاید، انشا الله که گپ هاره را فهمیدین حاجت گفتن نداره ما از خود سیال و شریک داریم و شما هم. رادا دست مونیکا را گرفت و گفت: شما خو بیاین دان دروازه بد است.

مونیکا: نی مه باید پس برم و تیاری صباه را بیگرم آخر کار خورد خو نیس. و از طرف دیگه ای تکسی ره بک کدیم. رادا خود را نا فهمیده از موضوع آمدن فردا و از تیاری گرفتن وانمود کرد، پیشانی را بالا کشید و گفت: چه کار بزرگ، مه نمی فامم از چی گپ میزنین.

مونیکا: اگر می فامیدم که هفته فام هستین خو نمی آمدم، از همو روز اول فامیدم که زن هوشیار هستی، کل گپ هاره فامیدی، خوده ده نافامی نزن برو آماده گی بیگی.

شیرزی بعد از یکسال نام های اصلی خود را که سال ها شنیده بود یکبار دیگر از شاه کوکو شنید و متوجه شد که او نه شیرزی صاحب است و نه دگروال آرام شد و پاء را جمع کرد و سر را در میان پا قرار داد مثل زمان شیر فروشی ولی یکبار به گفته نبات جان خوار نظر گل رگ دیوانگی شیر لالا تکان خورد و قد راست ایستاد و به آواز بلند گفت:

- کونه خواستگاری بود و نه ماستگاری آمدن و خوردن و رفتن اورمیل که آرام در کنج خانه نشسته بود با شنیدن حرفها های پدرش تبسم کوتاه کرد و گفت:

پدر جان ژاکلین خوششان آمده مه به گوش خود شنیدم که صدقه و قریان ژاکلین میشد صبا دیگه صبا مرد ها خواهد آمدن شیر لالا از این خبر به وجد آمد فریاد زد که: مه خو میگم که ایی خانه، خانه نیست هر چیزه از مه پت میکنن، مه خو دشمن بابی تان نیستم. شاه کوکو از کنج خانه کچ کچ طرف شیر لالا میدید و زیر لب چیز های میگفت. شیر لالا (شیرزی صاحب) متوجه شاه کوکو (رادا) شد و گفت:

- تو چی زیر لب غم غم میکنی.
حوصله شاه کوکو سر رفت، سرخ شد و زرد گشت روی خود را طرف دیوار گشتاند و داد زد:

- قرا دیگه قرا، حال که شنیدی برو تشناب و کمی خجالت بکش، مه رقم زن بیادر سویدنیت نیستم که فیش بزتم و کاری کده تنانم، مه ره رادا میگن رادا.

شیرزی صاحب خود را آرام گرفت و در چرت صبح رفتن شد و در خیال ۲۰۰ دالر ماهانه که ژاکلین برایش ارسال خواهد کرد، روزگار خوب بیکاری و پول دار بودن و صاحب عزت و دسترخوان.

خانواده شیرزی برای اولین بار بعد از چند سال آرام خوابیدند فردا شیرزی صاحب از همه وقت تر بیدار بود و ورزش میکرد ژاکلین پدر را در حال ورزش دید و دخترها را بیدار کرد و همه به تماشای پدر ایستادند.

رادا از خواب بیدار شد و قصه ورزش شیرزی صاحب را از دخترها شنیدند او بر نسبیل عادت باید روی همه موضوعات حرف میزد و غلطی میکشید. رادا در حالیکه فاجه های صدا دار میکشید و دست ها را همزمان با آن بلند میبرد و گفت:

- ده T.V سپورت کدن خوب یاد میتن از ای به باد مه همراه T.V سپورت میکنم. همی امروز میرم کالای سپورتی رقم دخترهای T.V می خرم راستی که ای رقم اندام خوش مردم نمیايه، شیرزی صاحب حرف "رادا" را تأیید کرد و قرار شد تا شیرزی صاحب و رادا هر صبح از روی برنامه تلویزیون ورزش کنند.

چای صبح آماده بود و همه دور دسترخوان جمع شدند ژاکلین پتروشیا، والنیتینا، اورمیلا، رادا و شیرزی صاحب...

رادا به حسرت گفت: امروز پیسه نبود تنها نیم پاو شیر خریدم شیرزی صاحب خنده کرد و آرام گفت: زن پروا نداره، ای روزها زود تیر خواد شد، همو شیر به ژاکلین جان بتین ماوشما چای می خوریم.

ژاکلین ناز کرد: اوه پدر.

رادا خنده بلند کرد، مونیکا از رادا خدا حافظی نمود و طرف خانه به
تکسی بک شده حرکت کرد.

تانیبا و کاترین در انتظار او بودند و رنگ های ناخن جگری را پای
میکردند تا رنگ ناخن نقره یی بزنند. خریطه های از سامان آرایش که
از امریکا با خود آورده بودند مقابل شان پهن بود.
تانیبا و کاترین با آمدن مونیکا از جا بلند شدند و بی تفاوت گفتند
خبر کدی؟

مونیکا: آه بیچاره ها صبح آماده گی میگیرن، مگر گپ عمده ای
اس که ما کی ره اونجه همراهی خود ببریم.

تانیبا: قدوس آدم خوب اس، خوش قواره هم اس، میگیم بچه کاکایم
اس و حاجی روف میگیم نواسه کاکای مادرم اس.

مونیکا با گفته های تانیبا موافق بود ولی کاترین دل می زود که مبادا
فامیل شیرزی صاحب خبر شود. از این رو کاترین گفت:

بره چی، ولی محمده نه بریم، خیر اس اقلأ راستی خو خویش ما اس،
مونیکا آه آرام کشید و گفت: باز او ره چی بگویم که چی کاره اش.

کاترین: پشت ای گپ ها نگردین ما ولی ره یاد میتیم که چی بگویم،
راستی خو اونجه امتحان نیس، ولی میتانه چپ بیشنه و یگان گپ
بزنه.

تانیبا گفت: کاترین راست میگه ولی محمد صحیح اس، کسی ماره
جواب رد داده نمیتانه، آخر امریکا خو امریکا اس.

مونیکا چرت میزد و فکر میکرد و به آهستگی گفت:

- ولی محمد بسیار غریب اس، ای غریب و غریبه کاره خراب
میکنن، ایطو آدم ها گپ زدن خوده نمی فامن ونه خوردن خوده.
کاترین: ای خوراست اس ولی چاره چیس.

تانی: پشت بسیار گپ نرین، ولی محمد خبر کنین که اینجه بیایه که مه او ره یاد بتم، گپ یک روز و یک ساعت اس حالی یک نفر ره پشت ولی محمد راهی کنیم.

مونیکا: بچه قندیگل زن اشرف حمامی ره روان میکنم.

ولی محمد به مجرد رسیدن احوال از جا بلند شد به دل گفت: به خدا دالر میتن، اگه نی مه ره چطو می طلبن، حتماً کدام خیرات اس. یا الله گفته میرم، خدا کنه بتانم بریشان کار کنم تا مره زیاد بتن دالر چه چیزی اس، هرکس داشته باشه پاچاس پاچا.

ولی محمد به زودی به خدمت رسید و مونیکا امر نشستن داد. با ولی محمد حرف زدن ها شکل دیگر داشت، مونیکا، تانی و کاترین گویی ملکه های بودند که با یک غلام حرف میزدند و ولی محمد خو به چشم میگفت.

ولی محمد آرام پتورا از سر برداشت، جراب ها را از پا بیرون آورد، پاچه ها را برزد و قد راست ایستاد.

مونیکا متوجه شد گفت: چه میکنی ولی محمد.

ولی محمد: به کار خود آماده میکنم، کدام قالینه بتکانم. مونیکا: کاترین، کاترین بیا ای جناب بفامان که صبا چکاره اس و کجا میره که ده اونجه پاچای خود برزنه.

کاترین پیش آمد و به ولی محمد گفت: بشی و گپ های مره خوب گوش کو.

کاترین قصه خواستگاری را برای ولی محمد یکایک بیان کرد و اینکه فردا به خواستگاری میروند و ولی محمد باید نماینده گی از یک فامیل بزرگ نماید و باید او خود را دارای رتبه بلند دولتی معرفی کند.

تانیا: بهتر اس خوده استاد معرفی کنه.

مونیکا: استاد نی نی به استاد توهین نکنین برکس استاد شده نمیتانه.

کاترین: خی خوده دگروال بگویه.

مونیکا: آه مه به ای گپ تا اندازه موافق هستم، گرچه حالی هر چرسی و بنگی ره بیینی خوده دگروال میگه.

تانیا: راستش هم است او مرده که ره ندیدی که دخترش میگفت از مکتب شپی خلاص شده بود، ده وزارت عدلیه کاتب بود باز رفته بود ده پولیس دگروال شده بود. روز تمام روز چرس میکشید و گپ های لچکی میزد.

کاترین: خو او بابی دخترها، مچم گپ دخترش همراه نامزدش چه شد هرگپ که میشد پیش همسایه میرفت و گریان میکرد.

مونیکا: خو او چرسی دهمزنگی ره میگی، او ره خدا زده. او نه پروای زن خوده داره و نه از دخترهای خوده و از بچه هاره یک شاطر اس. گپ ای رقم آدم هاره زنین، حیف وقت ما یکروز پیش همسایه رفته بود که خانم نواسه امیر عبدالرحمن خان اس وقصه میکنه که از ای قبیل گپ های لوده گی زیاد زده بود. نه شنیدی که پشتو زبان ها میگن چرسی سپی نه سپی.

تانیا: خو ای قصه ها ره بانین، بیاین که اصل گپ بز نیم، مه میگم که ولی محمد خوده بنام ولی محمد ولی معرفی کنه، رتبه خوده دگروال و اولاد هاره بگویه که لندن اس، ای زیاد مشکل و سوال بر انگیز نیس بری ای که حالی تمامی بچه هاره که بیینی لندن میرن، لندن رفتن از او خوردن کده آسانتر شده.

مونیکا و کاترین با او موافق شدند و به ولی محمد یاد دادند که خود را ولی محمد ولی معرفی کند.

ولی محمد خنده میکرد و به ولی فکر می نمود و به خودش.

مونیکا: ولی محمد کدام سوال داری. کدام مشکل و که باز پایت ده گل بند نمانه ولی محمد ام ام کرد و گفت: اگه مره پرسان کدن که پدر مونیکا جان چه کار میکند چی بگویم.

کاترین: خوبگو

ولی محمد: خبی بگویم که شورنخود فروش بود و مه دو سال تخت شاگردش بودم خلیفه ابراهیم و کُل پهلوان های دیگه به دکان کاکا می آمدند، راستی حالی هم ده امریکا همو کسب پدري ره میکنه یا کدام دکان سلمانی واز کده.

تانیا: سرخ و زرد میشد و از حرف های ولی محمد به غضب آمده بود، ولی محمد پُر حرفی میکرد و به کس دیگر موقع حرف زدن نمیداد.

زنگ خانه به صدا آمد، شاه اشرف بچه قندیگل همراه یک ریش سفید که او را حاجی کاکا میگفتند بود. مونیکا به استقبال آنان رفت و تانیا و کاترین به دهلیز از حاجی کاکا استقبال نمودند ولی تا هنوز نمی فهمیدند که حاجی کاکا چه قرابت به آنان دارد.

مونیکا به کاترین آهسته گفت: چه خوب آدم نورانی اس، معلوم میشه آدم کلان بوده، حتماً گپ زدن خوب یاد داره، ریش سفید، مو های دراز، تسبیح چوبی، لباس سفید ده جان او چقدر خوب معلوم میشه.

کاترین سره تکان داد و گفت: اگه شد او ره هم ده همی مسأله شریک میکنیم، نام نیکی اس.

مونیکا، کاترین و تانیا با مهمان نشستند و ولی محمد هم بالا نشسته بود اشرف بیچه قندیگل پهلوی دروازه نشست.

حاجی کاکا بدون اینکه کسی از او چیزی پرسد شروع کرد به خنده، چندین بار دندان های خود توسط زبان چوشید و صدای دندان های او بلند شد باز هم خندید و طرف ولی محمد نگاه عمیق نمود و گفت:

- او لوده تو اینجه چی میکنی، قواره و شکلیت مثل بزهای پاشکسته واری شده، چشم هایت چه کده؟

- ولی محمد خود جمع کرد و چندین بار طرف مونیکا دید و آرام گفت:

- بدیدن مونیکا جان آمدم.

حاجی کاکا: مره ای بیچه گفت ولی محمد کی ده اییجه اس،

گفتم بیایم که باز کدام استخوان غار میکنی؟

ولی محمد: حاجی کاکا، همی که مه خود ته چیزی نمیگم زیاد اس.

حاجی کاکا: اگر بگویی چه خاد گفتی؟

ولی محمد: برو پشت ای گپ ها نگرد، مگر تنها میگم که حال تو حاجی کاکا شدی، اگه نه ده تمام ولس به حاجی مفتی مشهور هستی.

حاجی کاکا خندید و برای اینکه موضوع را عوض کند و از رسوایی زیاد جلوگیری یابد گفت:

خو ای دخترها ره معرفی نکدی، تا هنوز هم ای گپ هاره یاد نگرفتی پیر شدی خو میر نی.

ولی محمد آه بلند کشید، وقت حساس بود و هراس از آن داشت تا مبدا مونیکا از طرز صحبت او خوشش نیاید و او را جواب رد دهد کمی پیش خزید و گفت:

- ای مونیکا جان اس، پهلوی شما که نشسته کاترین اس و ای هم تانیا جان اس، این ها دخترهای حاجی میرزایم اس.

حاجی کاکا: حاجی میرزا؟

ولی محمد: آه حاجی میرزا، محمد بلال خان!

حاجی کاکا: محمد بلال خان؟

ولی محمد: بلال خان که در کوه سنگی چند وقت بود.

حاجی کاکا: خو، خوب بلال کله پز میگی که پسانا شور نخود فروشی میکند، همو لک که دستایش تبرزین واری بود، چه چشم های لوقی داشت مثلی گاو واری، مگم قدرتی خدا که صدایش بز واری بود، از او لکی و اتو صدا.

ولی محمد: حاجی کاکا هر چیزه که لک شوه صدایش مین میشه.

حاجی کاکا: همراه بلال چه سگ جنگی های کدیم، ده سگ بازی یکی بود. از دور سگ که میدیدند، پدر و پدر کلانشه می شناخت، یک روز یک سگ دید آدرس همشیره او سگ به مه داد، او بر پدرش لعنت.

مونیکا از صحبت حاجی لب های خود را به جویدن گرفته بود و تانیا دست به قلب خود گذاشته و کارترین به گریه آغاز کرد، ولی حاجی کاکا هیچ متوجه نبود، هرچه که میخواست میگفت و قسم ها یاد میکرد. بالاخره حاجی رو سوی مونیکا کرد یادت میایه قلعه شاده یا فراموش کدی، همیشه توره که میدیدم پینی ره پاک نمی کدی از همو خاطر چشمایت سبز آمده.

به تانیا هم از همین حرف ها زد ولی با تعجب فراوان رو سوی کاترین کرد: او دختر تو از کجا شدی، مه خو بلاله تا دوسال پیش هم ده همی پشاور میدیدم، میگفت زن و اولادهايش خارج اس، ده او وقت بلال دو دختر داشت که همی مونیکا جان و تانیا جان بود.

کاترین: مه ده امریکا تولد شدیم.

حاجی کاکا: چطو؟

کاترین: از داکترها پرسان کنین که چطو مه خو نمی فامم.

حاجی کاکا: بلال خوده اینجه بود.

کاترین: مگر مادرم ده امریکا بود، مهم خو مادر اس.

حاجی کاکا: چطو مهم مادر اس.

کاترین: مثلاً اگر همی حالی مادر اولادها خارج باشن شما میتانین کدام طفل تولد کنین؟

حاجی کاکا: نی نی.

کاترین: خو دیگه، مادرم مره تولد کده.

حاجی کاکا: او دختر مه گفتم که بلال ده اینجه بود.

کاترین: مونیکا به لحاظ خدا به حاجی کاکا بفامانین که جهان تغییر کده حالی زن و شوهر میتانه از طریق کمپیوتر هم طفلی بدنیا بیارن، حتی اگر یکی شان در آسیا و دیگر شان ده امریکا باشن.

حاجی کاکا: خو فامیدم خی تو اولاد ماشیننی بلال هستی، مه ضابط ماشیننی ره شنیده بودم، دخترهای ماشیننی ره نی.

حاجی کاکا مکث کوتاه کرد و بدون اجازه از جا بلند شد و با صدای کشالدار گفت:

بلال، بلال چه آدمی بود، همه اوره رند بچه کابل میگفتند.

خو دیگه مه رفتم.

مونیکا و کاترین با حاجی کاکا خداحافظی کردند و لی کاترین به اطاق دیگر رفت و چیزهای زیر لب میگفت، معلوم میشد که از حرفهای حاجی کاکا بسیار بدش آمده. با رفتن حاجی کاکا تمام انتقادات بالایی اشرف شاه وارد آمد که چرا او را به خانه آورده و اشرف شاه ملامتی را برگردن ولی محمد می انداخت که حاجی کاکا آشنای اوست.

مونیکا میگفت خوب شد کسی دیگه ده خانه نبود اگه نی رسوایی در رسوا می شدیم خاک ده قواری ای بدشکل کنه، موسی دراز شه بیی مثلی بیتل ها واری مانده لباس سفید مثل کفن واری پوشیده، پیچ دهانش دل آدمه بد میکنه باز ده جان خود عطر مرده هم زده کم بود ضعف کنم.

قرار شد فردا ساعت ۹ صبح مونیکا، کاترین و تانیا با ولی محمد منزل شیرزی صاحب برای خواستگاری و شربنی گرفتن بروند. شیرزی صاحب با خانواده آماده گی کامل گرفته بود و ژاکلین دو روز پی در پی به آرایشگاه رفته بود، آرایش چشم و ابرو زیاد مورد توجه مونیکا و کاترین قرار میگرفت و از همین سبب، رادا تکرار میگفت که او دختر فکر خوده طرف چشمایت بگیری هوش کنی آهو واری باشه، خراب نکنی.

شیرزی صاحب از شاه کوکو خواست که یک دفعه خبر بی بی حاجی را گرفته و مشوره لازم از او بگیرد. آخر بی بی حاجی استاد کار است او در شوهر پیدا کردن و شوهر دادن تخصص و مهارت خاص دارد. شاه کوکو گویی چیزی گم شده را یافته باشد، دست بردها برد و گفت: آه به خدا بیخی از یادم رفته بود، مه یک دفعه خانه بی بی حاجی برم که صبا باز بیایه.

شاه کوکو رفت خانه بی بی حاجی و دروازه منزل را ب دست فشار داد، دروازه باز بود شاه کوکو داخل شد. نواسته بی بی حاجی "شمالی" که بی بی حاجی او را گوگوش صدا میزد، شاه کوکو را دید و دوان دوان آمد و او را به خانه رهنمایی کرد.

اطاق بی بی حاجی پُر از زن بود شاه کوکو در اول وارخط شد و دستپاچه گردید که خدا کند خیریت باشد همه زن خاموش و به احترام و ادب خاص نشسته بودند و بی بی تسبیح میکرد و لحظه بعد صدای بلند می کشید و الله میگفت. شاه کوکو آرام نشست و از زن پهلوی پرسید: اینجا چه گپ اس؟

زن گفت: آرام باش ای نیم ساعت اس که بی بی با جن ها گپ میزنه باز وقتی به خیر خلاص شد همگی ره دم و دع میکنه و تاویز شویست میته اگر درد داشته باشی دردت گم میشه و اگر گمشده داشته باشی پیدا میشه و اگر هم دختر ها شوی نداشته باشد شوی دار میشن، زنا فیکه روزگار شان همرا شوهران شان خراب است ده یک شویست جدا میشن.

شاه کوکو مصروف صحبت با زن پهلوی بود که زن ها صدا زدند: خیر، خیر، یا الله، خیر یا الله بی بی آهسته خوابید و لحظه بعد به جایش نشست و گفت:

- مه کجا هستم، آدم ها چه شد.

نفس گل: بی بی حاجی جان ده اینجا هستی، ده خانه، ما دعا گوی ایت هستیم آمدیم از خدا میشه از تو میشه کارهای ما خلاص شوه، مشکل ما آسان شوه از دست ظالم ها خلاص شویم.

بی بی حاجی با ناز چشم باز کرد. تبسم نمود و آرام گفت: از خاطر شما چه رنج ها که مره نمیتن، هر دفعه جان مه میاین، مه خاک پای شماستم. چطو کنم خدا، خدا، الله.

زن ها همگی دست دعا بلند کردند و به حق بی بی حاجی دعای خیر نمودند و بی بی هر یک را پیش خود می خواست، مشکل را جویا میشد و به کاغذ چیزی می نوشت و به گوش هر زن چیزهای میگفت. رادا به زن پهلوی گفت: خوار جان! باز از تاویز و دعا بی بی حاجی پیسه میگیره.

زن گفت: نی با با پیسه نمی گیره، مگر شکرانه هر کس ده زیرتوشک می مانن. ای تجربه شده که هر کس اگه از ۱۰۰ کلدار کمتر بانه کارش نمیشه. بی بی حاجی خودش حساب نمیکنه و اگر کم بود رویش سیاه میشه بوبوی تور صد قسم خورد که او یک زن را دید که ۹۰ کلدار ماند همی که از خانه بر آمد شاخ کشید و از شرم به (بن) رفت.

رادا: بن کجاس؟

زن: مام صحیح نمی فامم که بن کجاس مگه میگن ده دوزخ اس.
رادا: آه خوار بن خارج نباشد.

زن: نی خارج نیس، خارج خو امریکاس، لندنس جرمنی اس و هالند، دیگه جای ها خو خارج نیس.

آخرین زن دعای بی بی حاجی را گرفت و شکرانه را زیرتوشک گذاشت وقتی اطاق در سکوت فرورفت بی بی حاجی بدون آنکه نگاه را از زمین بلند کند گفت: کسی دیگر نیست.

رادا: اس، صدقیت شوم، قربان سیل کدن هایت.

بی بی حاجی سر را بلند کرد و رادا را در مقابل خود دید، خندید و رادا را نیز تبسم با ادب نمود.

بی بی حاجی: چیس هوش کنی که خنده بلند نکنی که دیگر خبر میشن، بیا ای پول ها ره حساب کو.

رادا و بی بی حاجی پول ها را به حسابی گرفتند درست در یک ساعت بی بی حاجی دو هزار کلدار عاید بدست آورده بود. بی بی حاجی دست رادا را گرفت و گفت:

- ایی رقم عاید در امریکا هم پیدا نمیشه، بچه ها دل خوده خوش کدن که بری ما دو صد دالر ماهانه راهی میکنن، مه در یک ساعت ۳۰ دالر کمایی کدیم.

رادا بی بی حاجی را آفرین گفت و از اینکه از کار تعویض نویسی برایش چیزی نگفته بود گله کرد ولی بی بی حاجی گفت: به خدا مه تعویض نمیتم، رادا قبول نمیکرد و با گریه گفت:

- بی بی حاجی جان پت میکنی به خدا پت میکنی، خو دامننه ایلا نمی کنم.

بی بی حاجی: او رادا جان مه میگم که ای گپ ها نیس ولی رادا میگفت:

- حق مره بتی، به خدا دارو نداره صدقه سرت میکنم بتی. بی بی حاجی دید که رادا هم از همان زن هاست آهسته گفت: بالا شو و یک هفته باد بیا، مه گپ میزنم، کارهایتان خلاص میشه. رادا اشک آلود دامن بی بی حاجی را رها کرد و دستان او را بوسید و از او خواهش کرد تا فردا به محفل شربنی دادن یکی از دخترها بیاید و بی بی حاجی بدون چون و چرا قبول کرد.

فردا خانواده آهنگر صاحب درست ساعت ۸:۰۰ آماده رفتن شدند ولی محمد هم لباس تمیز و پاکیزه در بر داشت. اشرف شاه نیز در بردن و انتقال کالاها کمک میکرد.

مونیکا با عصبانیت داد زد که: موتور آوردین؟

اشرف: موتورها خوزیاد اس، اینجه تکسی به خروار اس وقتی از خانه بیرون شوی تمام تکسی رانها طرف آدم چار چشمه سیل میکنند و بعضی آنها طرف آدم اشاره میکنند.

کاترین: موتور ایوب خوب اس، خودش هم پاک و نظیف اس، کمی فاماندوک هم اس.

ژاکلین: نی کبیر خوبتر اس. آدم با انصاف اس.

مونیکا: فکر میکنم مایل خوب اس، مگر ده ای روزها رنگ موترش زرد شده بیخی بد آدم میاید، خودش هم کمی وارخطا گگ اس.

اشرف: اگه گپ مره میکنند خو موتر "گیس" خوب اس.

ولی محمد: از همگی کده بهلول خوب اس، مثلی خودم واری جنگی و کاکه اس راه گشتن افخوش آدم میاید.

بلاخره مونیکا مانند گذشته تصمیم کارهای را گرفته: ای موتر خورد اس و همیشه که همی ما جای شویم از ای لحاظ ده موتر او لغمانی خاد رفتیم حرف مونیکا قبول شد.

موتر درست مقابل دروازه منزل آقای شیرزی صاحب توقف کرد و شیرزی صاحب خود به استقبال آمد، بوی عطر فضا را پُر کرد و تمام زنانیکه رهگذر بودند متوجه فیشن خانواده آهنگر صاحب شدند.

ولی محمد عصا چوبی نضواری رنگ را با خود داشت و قدمها را شمرده برمیداشت دست او را کاترین گرفته بود و حرفها را برایش تکرار میکرد که:

- هوش کنی و ارخطا نشوی تو ولی صاحب هستی، تو دگروال بودی، خانه ده وزیر اکبرخان داشتی بچه ده لندن اس.

ولی محمد شانه ها را بالامی انداخت و میگفت:

- ری زن ایطو گپ خاد زدم واکت خاد کدم که حیران بمعانی، نی که همی کاره تتانم، از ای فلم دیدن ها چه فایده.

کاترین گفت: آفرین آفرین فقط و ارخطا نشوی، دیگه تمام کارها صحیح میشه بی بی حاجی، بوبوی زرین گل، پنبه گل و بنفشه ده خانه بودند.

شرزی صاحب، آغا گل و اولاد ها را نیز خبر کرده بود، به اثر اصرار بی بی حاجی نام های جدید صرف برای یکروز بالایی زن ها گذاشته شده بود ماریا جان، بهارمست و به بنفشه گفته شد که از تو خوب اس یک ساعت تمام بوبوی زرین گل و پنبه گل تمرین کردند تا عادت به نام های جدید ماریا جان و بهارمست کنند.

رادا گفت: خدا و پیغمبر کنه که غلط نکنیم، اوه خدا تو به خیر تیر کو، طالع ما بعد از سال ها بر کده تو خرابش نکو، مه از شیر و دل می زنم گر چه او دیگه شیرزی صاحب است مگم یگان وقت رگ دیوانگی او تور میخوره و بوی شیر دیوانه میسازش.

شیرزی صاحب با هزاران معذرت از آغا گل خواهش کرد که خود را مدیر مغازه کوپون معرفی کند، زیرا مدیران مغازه های کوپونی هر چند ماه تبدیل میشدند و مشکل بود کسی آنانرا بشناسد. آغا گل قبول کرد ولی چرتی معلوم میشد، گاهی دست به پشانی و گاهی کف پای راست خود را با دست می مالید، بلاخره حرف آمد:

- شیر لالا چرا همو کسب اصلی خوده نگویم، آخر تو خو می فامی که مه تفتیش شاروالی نبودم؟! سال ها از دوکان شیر فروشی بریم

شیر می آوردی تا جریمه نشی، اگه ایره بگویم چی نقص داره ورور جان. شیر لالا از حرف های آغا گل به غضب شد و در حالیکه چپ چپ به او نگاه میکرد. دست را به کمر برد و داد زد:

- آغا دول بچیم تو هم حالی سر ما خوده راستی مدیر میسازی تفتیش چی کار چی پیاده شاروالی تفتیش شده میتانه. آغا گل: پیاده یا هر چی که میگی، تو خو پیش مه جیو جیو میکدی، گاهی مره آغا جان میگفتی و گاهی خوجه صاحب شیرزی صاحب: قرا پوده، ده همو وخت مه میگفتم که تو باید سگ باشی میشدی.

رادا مداخله کرد و دست آغا گل را گرفت و گفت:

- آغا گل جان، وقت ای گپ ها نیس، شما هر دو هر وقت که روبرو میشین بی ادبی معاف سگ و پشگ میگردین، مهمانا میانین از خدا هیلا کنین.

آغا گل: خو تو سیل کو، شیر چرگ هم حالی شیرزی شده، خدا خیر کنه اگه ای ده امریکا بره شیرزوی خاد شد و اگر ده جرمنی برسه شیرزایی و اگر هم ده لندن برسه پوره شیرزاد خاد شد. ژاکلین: کاکا جان خیرا س باییم یگان وقت فکرش خراب میشه، همگی می فامن که شما تفتیش بودین، مگر مدیر خویتر اس. آغا گل: از خاطر دو چشمتم قبول میکنم.

ژاکلین: تنک یو انکل Thank you unkle تنک یو وری مچ
Thank you very much پاپا کم ایر Papa come here مهمانان داخل منزل شدند، لباس های فراخ و سراپا پوشیده چادر های گلان ولی سرو صورت فیشنی و آرایش شده.

بی‌بی حاجی صدقه و قربان آنان شد و زن‌های داخل خانه را به آنان معرفی کرد: ماریا جان از وزیر صاحب مالیه ره دختر کاکای داماد مامايش ميشه، بهار مست جان خاله خشوی نه نوی عروس کاکای بچه کاکای زن رئیس صاحب گمرک میشه، بنفشه جان خانم مامور پولیس سمت ماس، ده اینجه هم شوهرش ده پولیس پاکستان پُت پُت کار میکنه، اگر کدام امر و خدمت باشه، بگوین شوهر بنفشه جان ده تین ثانیه حلش میکنه. و ای هم آغاگل جان، مدیر مغازه کوپون از خانای کابل اس، دسترخوان خودش و پدرش نام داره. مونیکا به نماینده گی از خانواده آهنگر صاحب از معرفت آنان اظهار خوشی کرد، خانواده آهنگر در هنگام صحبت کلمات انگلیسی را استعمال میکردند و با گردن زدن‌ها، شانه‌ها و دست‌ها و پا حرف میزدند.

آغاگل گفت: چقدر با احیا زن‌ها هستند از امریکا آمدند و لباس‌های کلان پوشیدن، هیچ جایشان معلوم نمیشه.

کاترین اف کشید و با انگشتان ظریفش موها را پریشان ساخت، و گفت: می‌بخشین و لباس بالایی خود را از تن بیرون آورد و آنگاه دامن مینی مینی او نمایان گردید که صرف سرپستان‌ها و قسمت‌های از سرین او را پوشیده بود، دیگران عین کار را انجام دادند.

شیرزی صاحب با دیدن آنان به وجد آمد و شروع کرد به خواندن آهنگ (روپ تیرا دیوانا، پیار میرا مستانا).

آغاگل سر جایش درست نشسته نمیتوانست. گاهی به طرف چپ و گاهی به طرف راست می‌خزید، از حرف زدن خسته بود و محوی تماشا اندام‌های برهنه، بی‌بی حاجی مانند رسم گذشته در حالیکه تبسم بر لب داشت روی سوی ولی محمد کرد و گفت:

- می‌بخشین بیادر جان شماره معرفی نکن.

ولی محمد تا حرفی بزند مونیکا به کاترین اشاره کرد و کاترین گفت: کاکا شیرینم دگروال صاحب ولی محمد ولی پدرشانه اگه بشناسین خسر صدراعظم افغانستان بود، شیرزی صاحب شاید شما شیرزی صاحب مداخله کردو حرف کاترین را قطع کردو گفت:

- آه بلی چرا نی خسر صدراعظم صاحبه کی نمیشناسه، چطو مدیر صاحب!

- آغاگل به دل گفت کدام خسر صدراعظم به خدا اگر بشناسم وبلند گفت:

- آه ، آه حاجت سوال نداره ولی صاحب خویک وقت قوماندان فرقه هم بود.

کاترین: آه راست میگن.

شیرزی صاحب به خاطریکه از آغاگل پس نمانده باشد گفت:

- ما و ولی صاحب ده یک سفر ده چین یکجا بودیم، آدم شوخ بود.

تانیا خندید: او نه شما هم می شناسین.

ولی محمد راست نشستیه بود و از جایش تکان نمیخورد، مونیکا ولی محمد را با دست اهسته تکان داد و گفت:

- چرا ای رقم ششتی، مثلی که چوب قورت کده باشی، کمی شور بخور و تشکر، تشکر بگو.

ولی محمد همین کار را کرد و پی هم تشکری میکرد.

بوبوی زرین گل به بی بی حاجی گفت:

- ایی مرد که کمی دیوانه شکل وارس، سونی دخترها یک رقم سیل میکنه، چشم هایش بهالدین لوچک وارس.

بی بی حاجی: قرا قرا گپ بزن، آدم های کلان همی رقم اش، دیوانه شکل آرام و بی گپ، اگر ایطو نباشه چطو حکومت کده میتانن.

بوبوی زرین گل: میچم مرد که به نظرم بی وار میایه.
پنبه گل: مرده که ره چه کنم، دختره به او خونمی تیم، بان که بی وار
نی دیوانه باشه.

بوبوی زرین گل: راست میگی، خومه گپشه زدم.
اغا گل بدل میگفت بهترین وقت اس که "وند" خود را بزنم، خدواند
خودش برایم داد شیر لاله درد نمیخورد و سرفه های پی در پی کرد
تا همه متوجه او شوند و آرام گفت:

- ببینش ولی صاحب جناب فرقه مشر صاحب تا چه وقت زنده بود
- ولی محمد وار خطا شد و کاترین مداخله کرد:

- والله تا دو سال پیش خطش به ما میرسید فکر میکنم یک، یک و
نیم سال پیش فوت شد. چطو کاکا شرین!

ولی محمد: راست میگی خدواند بیامرزش یخ واری او شد و فنر
واری فوت شد، خدا میدانه که ده او دنیا چه روز داره کاترین به بازو
ولی محمد زد و باخنده گفت:

- کاکا شرین بسیار شوخ و شرین اس مثلی، پدرش.

ولی محمد متوجه شد که فول زده و خاموش شد

اغا گل به حق ولی صاحب دعا خیر کرد و چنان خود را متأثر نشان
داد که ولی محمد فکر کرد براستی پدرش فوت کرده و اشک ریخت
کاترین از دیدن اشک ولی محمد به گوش او گفت:

- آفرین صد آفرین ۵۰ دار جایزه داری.

ولی محمد از شنیدن ۵۰ دالر شروع کرد به بغ زدن و مثلی
گوسفندان بغ میزد و اشک میریخت، کاترین باز هم به گوشش گفت:

- آفرین ۵۰ دالر دیگه هم جایزه گرفتی، حالی دیگه چپ شو که آرایش ما خراب میشه. ولی محمد با شنیدن ۵۰ دالر دومی به یکبارگی خاموش شد و شروع کرد به خنده.

بوبوی زرین گل به بی بی حاجی گفت:

- نگفتم که مردکسه بی وار اس.

بی بی حاجی: او از خاطر ما خنده میکنه اگر نی از دلش خدا خبر اس. آغا گل: بعد از گریه هایی ولی محمد و اعضا فامیل اهنگر صاحب و به درسفتن آغاز کرد و مکث کوتاه نمود و به ولی محمد ولی گفت: مه والله و با الله که خجالت میکشم که یک چیزه بری شما بگویم، مه چندین مراتبه با مولوی صاحب مسجد هم همی مساله ره گفتم و او هم مره گفته که اگر وارث های مرحومی را دیدی حتماً موضوع را یاد کنی اگه نی گردن بستگی داره.

ولی محمد از جایش کمی نیم خیز شد ولی کاترین دست او را گرفت و سر پایش نشاند ولی بدل گفت:

بچیم اینه طالع با خدا داده گان سبیزه مکن که خدا داده گان را خدا داده است خدا که میته ای رقم میته حالی وارث ولی صاحب فرقه مشر خسر صدر اعظم شدم حتماً کدام توته زمین با خانه یا پیسه از او پیش مدیر امانت مانده و به صدای بلند گفت:

- راست میگین راست جای خجالتی نیست هر چه دارین بگوین مه حاضر هستم و بعدل گفت:

- ای ره میگن بجل غار کدن.

آغا گل صدا را صاف کرد و گفت:

- یک ده سال پیش فرقه مشر صاحب دیدم ده پیشروی دکان شیر لالایم آمده بود.

رادا با شنیدن نام شیر لالا از دهلیز صدا زد کدام شیر لالا مدیر صاحب و همزمان طرف آغا گل چشمک زد.

آغا گل تبسم کرد و ادامه داد:

- شیر لالا شویی شاه کو کوره میگویم بابی رقیه ره که شیر فروشی داشت شیرزی صاحب خوب او ره میثناسه، ده دوکان های

شیرزی صاحب شیر فروشی میکند.

رادا: خو او ره میگی.

آغا گل: آه گپ از یادم میره ده دان دوکان شیر فروشی یکنفر از یخن فرقه شر صاحب گرفته بود، کم بود همراه سیلی به روی فرقه مشر صاحب بزنه که زود شو قرضه بتی، مه ولی صاحبه خوب می شناختم و به خاطریکه بی آب نشه قرض او مرده که را دادم. ده او وخت که حساب کدم ۵۰ دالر میشد باد از او گدوتی شد مه ای گپه به دل نگاه کدم تا ایکه اینه نام خدا ولی صاحبه دیدم حالی پروا نداره، مه بخشش کدیم، هیچ مگر مه گفتم که خدا نخواستیه ده او دنیا کرم ها از دان و بینی فرقه مشر صاحب بیرون نشه.

ولی محمد از شنیدن حرف آغا گل یکه خورد و ۵۰ دالر او را به غضب آورد دلش بود که بگوید: ولی کیس خدا هیچ او ره پدرش نکنه، پدر مه به فضل خدا کاکا خیر و تا حالی که ۹۵ ساله شده خر کاری میکنه و اولادها ره نان میتنه، ولی کدام اسمانس.

کاترین طرف ولی محمد دید و مانع آن شد که ولی محمد حرف بزند اما ولی محمد اینبار میخواست خاموش باشد زیرا سوال ۵۰ دالر مطرح بود.

کاترین به ولی محمد گفت:

گپ نرنی که خراب میشه، خنده کو، اگر نی ←

ولی محمد وارخطا شد که به خدا ۵۰ دالر تاوان ولی صاحب خو آمد حال ۱۰۰ دالر جایزه هم از دست خواهد رفت آرام شد.

مونیکا: چه فرق میکنه بسیار تشکر که شما ای مسأله ره یاد کدین ولی صاحب حتماً ده مورد فکر خواهد کد.

آغا گل: زنده باشین، خدا شما ره بی چوچه نکنه، آمین یا رب العالمین و دست روی خویش کشید و از لای انگشتان طرف ولی محمد دید.

ژاکلین: مدیر صاحبه خدا اینقدر مال و جای هستی داده که پشت ای پول ها نمیگرده.

رادا: حرف ژاکلین را تکرار کرد و اورمیلآ پرده بالای آغا گل چشم کشید شیرزی صاحب از این قضیه سخت ناراحت شده بود او په یکباره گی مشتعل شد و بلند صدا زد.

- خوبیین که خوشی کنیم، اینجه مسئله قرض و قرضداری ره یاد کدن خوب نیس، یاز آینه گپ ها حل خواد شد.

بی بی حاجی: رادا جان: ای شرینی و چاکلیت و ای تیاری از خاطر چی و کدام گپ اس.

رادا خنده کنان گفت: از خاطر فامیل آهنگر صاحب، مونیکا جان تانیا جان و کاترین جان که از امریکا آمدن.

مونیکا در حالیکه با دست موهایش را دست میکشید گفت:

- نی نی ایی گپ ها نیس راه حل گپ بزن اگه نمیزنی مه میزنم. رادا: بگو خودت از طرف ما وکیل هستی.

مونیکا: بی بی حاجی ای تیاری از خاطر اس که ما می خواهیم بیاد رک خوده که ده امریکاس نامزد کنیم.

وبوی زرین گل به پنبه گل گفت: ای ره میگن طالع اگر نی او نا کجا
 ر اینا کجاه

پنبه گل: اه خوار جان از مه ره سیل کو که ده خانه او مرده که افتاده
 که نان خوردن خوده نداره بچه، استاد پوهنتون اس فقط کتابه می
 شناسه خانه که بری قلم ده دستش و نوشته میکنه سیبل بانه سرش.
 شیرزی صاحب: قدم ها روی چشم راستی نگفتی که ای جوان چه کار
 میکنه چه کمال داره.

کاترین: فاکولته انجینری ره ده واشنگتن خلاص کده خانه و جای
 داره و کارهم میکنه.

تانیا: نام خدا قد بلند مقبول خدا زده از امریکا زن نمیگره میگره که
 از افغانستان زن میکنم که از یک فامیل شریف افغانی باشه اگر نی
 ده امریکا دختر به گله اس.

ولی محمد: ما بسیار پرس و پال کدیم. از خانواده شما بسیار پرسان
 ها کدیم از اخلاق شما و از دختر ها مردم گپ های خوب زدند.

صحبت پیرامون موضوع بدر از کشید و هریک تعریف از هر کدامی
 کردند یک از صورت یک از گردن و یکی از رفتار خوب. دخترها
 میگفتن و دیگرها از صدا بلند رادا و از سرعت تسبیح کردن شیرزی
 صاحب تا اینکه آغا گل به حرف آمد.

آغا گل: بچه کجاس.

اورمیلا: مدیر صاحب مونیکا جان گفت در امریکا اس.

بنفشه: همی که ده امریکاس خو صحیح اس بچه خورد باشه یا کلان
 فرق نمیکنه موی داشته باشه یا نداشته باشه مهم همی اس که
 هوشیار بوده و خوده کشیده، مثال داماد مه واری خو نیس که ده
 کابل ششته و وطنه نگاه میکنه خاک ده سره.

کاترین: زیاد گپ نمیزنیم، به خیر که ای کار خلاص شد به بیادری
تلفون میکنم تا کارهای رفتن به امریکا ره خلاص کنه.

شیرزی صاحب: راستی نامش چیست.

تانیا: نامش خورامش اس مگر ده امریکا اوره بنام جک می شناسن.
آغا گل: حال ماه اوره رامش بگویم یا جک.

مونیکا: جک خوب اس.

آغا گل: ای جک چی معنا داره.

کاترین: مدیر صاحب خودت امتحان میگیری. پیشتر هم یگان گپ
زدی نمی فامم کدام گپ اس به خیالم آگه اس چرا پوست کنده نمی
گویی ای سر وقت اس.

شیرزی صاحب: نی نی هیچ گپ نیس ای مدیر صاحب خصوصیت
اش همی رقم اس زیاد سوال یاد داره.

آغا گل: گپ های ای همشیره رقم تنش واری لُچ اس.

رادا: آغا گل چرا ای گپ ها ره میزنی.

شیرزی عصبی بود ولی نمیتوانست عکس العمل شدید نشان دهد
زیرا نمیخواست کارها برهم خورد. از اینرو سر را پهلوی گوش آغا گل
نزدیک کرد و گفت: آغا دول، دان کج قرا.

رادا به مونیکا اشاره کرد به دهلیز بیاید ته به او مشوره نماید.

مونیکا و رادا به اطاق دیگر رفتند و رادا در حالیکه سر پایین می
لرزید قسم ها می خورد و سوگند ها یاد میکرد که کدام حرف
دیگری در میان نیست و آغا گل را مطابق رسم و رواج خبر نموده اند
و اگر فامیل آهنگر صاحب خواسته باشند او را از منزل بیرون
خواهند راند. مونیکا در حالیکه ابروان را کج کرده بود گفت:

- مه خیال کدم کدام گپ اس.

رادا: نی به خدا، نی به پیغمبر.

مونیکا: کدام پیغمبر.

رادا: به محمد ص.

مونیکا: به محمد ص.

رادا: نی به عیسی ع.

مونیکا: به عیسی ع.

رادا: به همو پیغمبر که تو می شناسی.

مونیکا: خوب اس دیگه آدم ها را ده خانه تان را نتین ما از خود صد دوست و دشمن داریم.

رادا: دیگه اگر دیدیش هر چه میگی باز بگو.

مونیکا دوباره به اطاق برگشت و پهلوی تانیا نشست و با کاترین مشغول صحبت شد رادا فکر کرد که گپ ها خراب شد. به سرعت پیشت پرده رفت و طرف شیرزی و بی بی حاجی اشاره کرد تا به دهلیز بیایند.

رادا به شیرزی و بی بی حاجی گفت:

- گپ خراب اس، آغا دول خرابکد، بخدا اگه کار نشد که همو کار ده شکم ای آغا پوفک نه زنم مره شاه کوکو جغه دار میگو. بی بی حاجی: بان ای گپ های خراب و مرابه، باید خرابی ره پینه کنیم اورمیلای کمی فکر کرد و گفت: از مه میکنن همی حال پدرم بره و شرنی پیش مونیکا بانه و ژاکلین ره په جک بته او نام چیزی گفته نمیتانن.

بی بی حاجی: آفرین ای ره میگو سرش کمانگری که هیچ خطا نمی خوره شرنی ره جور کو، مه میرم و مشنم و شیرزی تو هم بیا باد از

او رادا بیایه و باد از او شرنی ره اورمیلا بیاره پیش شیرزی بانه و شیرزی نامزدی را اعلام کنه.
رادا دل نا دل گفت:

- صحیح اس هر چه که بی بی حاجی میگه، مه که بی بی حاجی ره دارم چرت نمی زنم، بی بی حاجی جان از گپ که یاد داری کو دیگه به لحاظ خدا کو دیگه اسیل نکو.

بی بی حاجی: دیوانگی نکو، اگه مه نمی کدم همی امروز اونا از دروازه پس میگشتن مه نه ماندم و دشمنایته دیوانه کدم.
رادا: صدقی تو شوم، مه خو از اول فامیده بودم آه بی بی حاجی جان بز یکدانه تاویز و شویت که بتن.

بی بی حاجی: حال وقت اس، باز او بچه که بیایه، مه ده یک کار خرمیسازمش دهانش بسته میشه ژاکلین جانہ سرش سوار میکنم.
مهمانان مصروف صحبت بودن ولی محمد و آغا گل از قفاه آرام کابل حرف ها میزدند بی بی حاجی داخل اطاق شد و با دخترها و زن ها سر صحبت خود را باز کرد و زیر چشمی به رادا اشاره کرد " عملیات مطابق پلان قبلاً ترتیب شده " انجام یافت و پتنوس گل زده با شرنی هدی رنگا رنگ را مقابل شیرزی صاحب گذاشتند. آغا گل با دقت همه را می دید و یگان دفعه بلند توبه میگفت و رادا غیر ارادی خیر میگفت و یک قدمی می پرید.

شیرزی صاحب بدون مقدمه در حالیکه گلو صاف میکرد با آواز بلند گفت:

گمشکو بابا توکل بخدا هر چه بادا باد مه ژاکلین جانہ به جک دادم.
آغا گل: جک، جک.

تمامی مجلس خدا خوب کنه مبارک اس، مبارک اس را به لهجه خاص فریاد زدند، مونیکا، تانیا و کاترین می خندید و شیرزی و رادا سرخ و زرد می شدند.

مونیکا رو بسوی شیرزی صاحب کرد و گفت:

- ژاکلین: ژاکلینه به ما میتن یا اورمیلاره.

شیرزی صاحب وارخطا و سراسیمه شد و به جان رادا لرزه افتید فکر کردند کار خراب اس.

آغنا گل: ای دیگه خال خوشی.

شیرزی طرف آغا گل چپ چپ نگاه کرد و بلند گفت:

مونیکا جان ما دادیم هر کدام شه که خوش میکنی دادیم، دادیم.

مونیکا: تشکر شیرزی صاحب!

شیرزی: اورمیلای چی که اگه بوبوی اورمیلاره هم شما بخواهین به سخی که دادیم.

رادا: مه و اوقه طالع، ده طالع مه خو شیر لالا آمده که زندگی مه بزر طالع گشت.

بوبوی زرین گل: حالی بگوین که کدامشه به او بچه چه نام داره جک اس که جک اس دادین، راستی صنبا مشکل پیدا میشه یک دختر بگویه از مه دیگه بگویه از مه.

مونیکا: نی خاله جان ژاکلین جان اس، مه از خاطر اورمیلای گفتم که اگه خدا کنه چند ماه باد او هم از ما خواد شد و قندولک های دیگه نیز رادا سراز پا نمی شناخت صدا کرد کست میکل جکسن!

بی بی حاجی: آفرین دختر مرد.

کست مایکل جکسن به صدا آمد و رادا از هیبه اولتر به میدان حاضر شد.

و با ناز گفت: چون مادر جک جان اینجه نیس مه خودم هم مادر ژاکلین هستم و هم مادر جک مقبول نازنین. رادا میرقصید و گردن میزد کاترین به وجد آمده بود و از همه مهم تر شیرزی صاحب گپ های سکس میزد.

- شوربتی، جان جان، الالا، اخ، بشی، اوی اوی، و خنده ای بی معنی میکرد.

آغا گل چارچشمه به اندام های نیمه برهنه دخترها نگاه میکرد و لحظه از آن ها چشم برنمیداشت مونیکا به کاترین گفت: ای مردکفه بسیار چشم سفید معلوم میشه.

کاترین: چشم سفیدی ده کجاس آدم با ذوق اس امریکا یادت رفت. تانیا: مه می خواهم همراه مدیر صاحب یک رقص جانانه کنم ده اینجه به خیالم جوانتر هموس ای خدا زده ها یک جوانه خبر نکردن دلم بیخی تنگ شده.

تانیا طرف آغا گل رفت و مقابل او به زانو نشست و آرام گفت: مدیر صاحب میشه که همراه مه رقص کنین.

آغا گل نزدیک بود تعادل خود را از دست بدهد در حالیکه ام ام میکرد و گفت: و الله مه رقص یاد ندارم.

تانیا: مدیر صاحب!

آغا گل: جان جان!

تانیا: بیاین!

آغا گل با تانیا به میدان آمدند و رقصیدند آغا گل قرت میزد دست و پا می انداخت.

رقص و پایکوبی تا عصر دوام کرد ساعت ۴ عصر صدای آذان نماز عصر به گوش رسید مونیکا گفت:

خاموش که صدای چیست؟

رادا: ملا اس آذان میته او وقته نمی فامه هر وقت که دلش باشد آذان میته.

آغا گل تویه کشید و به کلمه خواندن آغاز کرد او دو دل بود گاهی میگفت: برو نمازته بخوان ده او دنیا چی جواب خواهد دادی و گاهی میگفت: ده عمرت یکدفعه ای رقم مجلس گیرت آمده باز پیدا نخواذ شد، خدا می بخشه، خدا آدم های قاتله که می بخشه مره چطو نمی بخشه.

همه اعضای فامیل شیروزی صاحب دیده شد ولی از ژاکلین خبر نبوده او بنا بر توصیه بی بی حاجی خود را پنهان نموده بود.
مونیکا جویا ژاکلین شد ولی رادا به گوش مونیکا گفت:
- دختر می شرمه با حیا دختر اس.

مونیکا: ای حیا نیس پس رفتگی اس برین بگوین که بیایه.

رادا: مه خو گفته نمیتانم.

مونیکا: ده کجاس که مه بیارمش.

رادا: ده تشناب.

مونیکا تشناب رفت ولی ژاکلین بی خبر که مادرش قضیه را به مونیکا گفته است و به مجرد شنیدن صدای مونیکا که ژاکلین ژاکلین صدا میزد به سرعت بالای کمد نشست مونیکا داخل شد و گفت:

بلند شو، مه می فامم بیاییا شرم چی و کار چی روز خوشی اس
مونیکا ژاکلین را به اطاق آورد و ژاکلین گاهی با دست صورتش را می پوشاند و گاهی زمین را نگاه میکرد.

کاترین: ژاکلین جان قند کمر باریک شروع کو آه آه.

ژاکلین ناز میکرد نی بخدا، نی بخدا.

رادا به گوش ژاکلین گفت: رقص کو که خراب میشه پیشتر کم بود
خراب شود خاک ده سرتان هر چه سرشمیزنم نمی چسپین دیو خونه
زدیت شروع کو.

ژاکلین از خراب شدن کار به هراس افتید و گرمی پشاور به یادش
آمد که اگر کار خراب شود باز همان گرمی خواهد بود و نه امریکا و
نه زندگی رویایی.

ژاکلین به ناز گفت: همراه آهنگ های مایکل خو بسیار رقصیدم
امروز دل مه اس که همراه دایره بی بی حاجی جان برقصم، بی بی حاجی
جان ماریا جان بهار مست جان همراه مادر جانم بخوانن و مه برقصم.
کاترین: واه واه.

تانیا: یک محفل فراموش ناشدنی خواهد شد.

بی بی حاجی: هزار دفعه بری خوار زادیم چرا دایره نزنم و نه خوانم
دایره زنگی را آوردند و بی بی حاجی به دایره زدن آغاز کرد و همراه با
زن ها صدا کشیدند که:

ستاره آسمان

چقه خورد و کلانس

غصه نکو ژاکلین جان

خدا جان مهربان اس

ژاکلین با این آهنگ رقص با صد ناز میکرد دست ها و پا های او
چون شاخ زیبای نسترن از وزش نسیم حرکت میکردند، نگاه
افسونی و کمره باریک او تماشایی بود.

مونیکا غرق در تماشای ژاکلین بود که چون موج میرفت و نشاط
می آورد رو سوی کاترین کرد:

کاترین مال خوب اس نی!

کاترین: ده ۵۰ هزار دالر هم بدست نمی آید.

تانیا: اورمیلا هم همی رقم اس ارزش داره.

مونیکا: ای رقص ده امریکا هیچ نیس ده او کازینو که تو کار میگردی بود؟

تانیا: نی ده اونجه خو رقص نبود، میگفت، سکس باشین اندام خوب کار بود.

مونیکا: ژاکلین چطور اس.

تانیا: روز دو صد دالر کار خواد کد، بخششی هم در حدود صد دالر میرسد از شب نشین ها تا سه چهار ماه اول تا ۵۰۰ دالر هم خداد گرفت.

مونیکا: خوب اس ده کازینو کار کنه به جک هم تیلفون بزن که همراه رئیس کازینو گپ بزنه که مال خوب داره مونیکا دست به دستکول برد و پاکت را بیرون آورد و روی بشقاب گذاشت با آواز بلند گفت کم ما و کرم شما باز ژاکلین جان حق زیاد داره قرض اوره ده امریکا ادا خواد کدیم.

فامیل آهنگر صاحب از فامیل شیرزی صاحب اجازه رفتن گرفت و خود سبد شیرینی را بردند و به این ترتیب ژاکلین نامزد جک شد. با رفتن فامیل آهنگر بصورت یکباره بالای پاکت حمله بردند، بی بی حاجی گفت: مه واز میکنم، کسی حق نداره، شیرزی لُق لُق میدید و آغا گل خنده میکرد از همان خند های بی معنی.

همه گرد نشستند و بی بی حاجی پاکت را باز کرد و پول های درون پاکت را با احتیاط تمام بیرون کرد، همه صدا زدند وه دالر اس بخدا دالر.

بی‌بی خود به شمارش نوت‌ها اقدام کرد و بعد از شمارش گفت: دوهزار دالر اس.

شیرزی تف خود را فرو برد و گفت: چند؟
بی‌بی حاجی: گفتم دوهزار دالر.

شیرزی صاحب: او دختر همو گولی مره بیار که سرم دور میزنه.
آغا گل: نوش جان.

بویوی زرین گل به گریه آغاز کرد و فق‌فق گریه میکرد رادا نزدیک شد و دست روی شانه او گذاشت.

خوار چه گپ اس چرا گریه میکنی؟

بویوی زرین گل: هیچ از طالع خود گریه میکنم، خوش به حالتان همرا ای طالع از مره سیل کو داماد مه میگم او درازه هر روز ریش خود را کل میکنه و پیش آینه ایستاد میشه، منتظر می‌مانه که دخترش چه وخت معاش میگره گاهی یک پاکستانی ره ده خانه میله و گاهی دیگه ره پراپرتی واله هر روز وشوده خانه پیشش میایه خودش نر خر واری ریرغه میره نه شرم داره ونه جیا.

رادا: خیر اس خوار حالی که شده شده تیره تیره تر بی‌بی حاجی پول را دوباره در پاکت گذاشت و په رادا داد و با خنده گفت: حق مه چند اس.

رادا: کلی پول‌ها از تو اس.

بی‌بی حاجی: نی نی.

رادا: خی خودت بیگی هر چه میگیری.

بی‌بی حاجی: خو خی مه همی یکدانه را شکرانه میگرم تا کارها را خراب نکنن.

رادا: صدقی سرت.

شیرزی صاحب از اینکه بی بی حاجی صد دالر را برداشت آتش گرفته بود و ده ها بار طرف رادا چپ چپ نگاه میکرد ولی رادا متوجه او نبود تا اینکه حوصله شیرزی سر رفت و فریاد زد.

کوکو کوکو از خزانه کاکا میتی یا از دوکان سلمانی بوبویت.
رادا: شیر لالا کمی حوصله کو بی بی حاجی سرما بسیار حق دارد.
بی بی حاجی: خیر اس.

رادا حرف او را قطع کرد و گفت:

بی بی حاجی جان تو باش.

شیرزی: مفتی بازی خو همی ره مینگن.

رادا: شیر لالا گفتم که حوصله کو و چپ باش و گشنگی نه کو.

شیر لالا: مره گشنه میگی می فامی که مه کی هستم.

حوصله رادا میرفت که سر رود و عصبانی شود ولی او برای اولین بار خود را کنترل میکرد. با نرمش که هیچ خصوصیت او نبود گفت:

پدر ژاکلین جان حوصله کو و به یادت بیار که ایی نام و نشانه بی بی حاجی به ما داده فامیل جک جان داماد مقبول ماره بی بی حاجی پیدا کده.

شیرزی: بی بی حاجی چی پیدا کده.

رادا داد زد و بر سر روی خود زد گریه کرد در حالیکه با پرده بینی خود را پاک میکرد گفت:

شیرو، شیرک، چرک، بز، چپ میشی یا نی یا کاسه شیر ره سرت چپه کنم او خمندوک او لوق.

آغا گل خنده های بلند میکرد و با هر نام شیرزی صاحب په دست به پاهایش می زد و پاها را به زمین میکوبید.

رادا متوجه شد که آغا گل از حرف های او بسیار خوش شده فوراً تصمیم گرفت که به گفته خودش سر آغا گل بخاره.

رادا: مه گفتم چرا نمی فامی. چرا پشت ایقه گپ ها میگردی پیاده شاروالی آدم شد خو توده خود نمیایی، انی پوفک گپ یاد گرفت خو تونی، آغا دول نصورای آغا گل شد خوتونی.

آغا گل وارخطا از خانه بیرون رفت و به گفته مردم آب خود را خرید و رفت مسجد تا نماز شام از دست نرود.

مونیکا فردای همان روز به جک تیلفون زد و مبارک باد گفت، از زیبایی ژاکلین صحبت ها کرد و از اینکه ژاکلین میتواند منبع عاید خوب باشد جک از آنطرف در اخیر هر جمله Nice و good میگفت.

جک از مونیکا خواست تا نمره تیلفون ژاکلین را به او بدهد تا با عروش مستقیم صحبت کند.

مونیکا: حالی خونداره، به زودی پیدا میکنه یک موبایل برش می خرم که از او کار بگیره جک گفت: Ok اوکی Ok رایت.

مونیکا به جک گفت که در پی انجام کارهای ژاکلین شود تا هر چه زودتر قدم به امریکا گذارد.

رفت و آمد های مونیکا، کاترین و تانیا به منزل شیرزی صاحب دوام داشت و ارتباط بسیار محکم شده بود، اورمیلا، والتینا و پتروشیا مانند سابق فیشن میکردند و صدقه و قربان مونیکا میشدند و کاترین و تانیا به آنها وعده میداد که به زودی او نیز به امریکا خواهد آمد. دخترها از شوق امریکا رفتن در مدت کوتاه توانستند مشکلات خود را با لسان انگلیسی حل کنند. شیرزی صاحب نیز یگان لغت انگلیسی میگفت.

رادا از پدر و مادر انگلیسی دان خود حرف میزد و میگفت که پدرش یک زمان معلم انگلیسی کورس انگلیسی بود و مادرش بسیار خواهر خوانده ها از خارجی های مقیم کابل داشت و خارجی ها با آنها خویشاوندی و قرابت نزدیک دارند. دو ماه گذشت و کارهای رفتن ژاکلین آماده شد. مونیکا خبر خوش را به فامیل شیرزی صاحب رسانید و جشن برپا شد. خبر رفتن ژاکلین به شهر پخش شد و تمام کسانی که او را می شناختند به طالع و خوش شانسی او حسد بردند، تا اینکه بوبوی زرین گل یک روز منزل شیرزی صاحب آمد و مسایل نکاح ژاکلین را با شاه کوکو طرح کرد.

شاه کوکو در حالیکه به این گفته بسیار بی تفاوت بود گفت:

- ای کار خوب بسیار آسان است ده اینجه یا ده اونجه کدام مشکل نیست، باز هم همراه مونیکا جان گپ خواد زد، دختر هوشیار است. رادا موضوع را با فامیل آهنگر طرح کرد و مونیکا بدون چون و چرا پذیرفت.

به پیشنهاد مونیکا باید محفل ساده ترتیب میشد او هوتل انترکاتیننتل پیشاور را بهترین محل برگزاری محفل دانست و در حدود ۱۰۰۰ نفر دعوت شوند. اضافه تر از آن را افراط خواند کارت های عروسی ترتیب داده شد، گرچه بی بی حاجی نظر داد تا روی کارت باید دو قلب خون چکان باشد که تیری از میان آن بگذرد، رنگ تیر سبز باشد و قطره های خون هم باید به شکل قلب باشد بوبوی زرین گل میگفت: ای کارها، اشتوک بازی است، کارت ها مثلی کارت های عاروسی شاه پری دختر نه نوی بچه کا کای گل زرین واری باشه، رنگش سبز یک ماهتاب و ستاره در مابینش، بیرق اسلام آباد واری.

مونیکا به رادا گفت: رادا جان کارت های ساده ده امریکا زیاد علاقمند داره، بیاین که کارت های ساده ره انتخاب کنیم.
رادا بلند گفت: آف کورس Of Course.

ژاکلین و پتروشیا نیز قبول کردند و اورمیلا گاه خاموش بود تانیا رو سوی اورمیلا کرد و گفت: چی فکر میکنی، چرتی معلوم میشی.
اورمیلا: نی مه سرنام بچه ژاکلین چرت میزنم که باز چی یانیم. همه خندیدن.

آغا گل با شنیدن عروسی ژاکلین دوان دوان به منزل شیرزی صاحب آمد و نفسگ زده خواست چیزی بگوید. شیرزی صاحب با دیدن آغا گل و نفسگ زدن او گفت:

بیا پیشی، مه می فامم که باز بری خرابی آمدی، حالی ماره ایلا میکنی یانی، به لحاظ خدا اعصابمه خراب نکو که اگه سرجوش بیایم درت میتم می سوزانمت.

آغا گل: شیر بچیم قرا، به خوبی تو گپ میزنم، او روز هم همی رقم گپ ها زدی، خویت نداره، ای گپ ها بوی مرداری میتنه چند نفر ماندیم یکی مه یکی تو یکی آغایم و یکی هم خسر آغایم.

آغا گل تبسم میکرد و هر حرف او گلوله بود بر جان شیرزی صاحب، شیرزی صاحب نیز از ترس آنکه آغا گل هم حرف های راست را به مونیکا نزنند و رسوایشان نسازد با او مدارا میکرد.
شیرزی آرام شد و آه بلند کشید و گفت:

خو بگوچی میگی، ببینم امروز چه گلی به او میتی.

آغا گل: ده ای روز عاروسی نمیشه، او آدم تاریخ عاروسی ره خوب سیل کو، دهم محرم اس ده ای روز کلی مردم عزا دار هستند.
نام بد میشن، نام نیکی نیس، به خدا اگه مردم بیاین.

شیرزی از حرف های آغاگل چرتی شد و به دل گفت: به خدا راست میگه ده ای روز عاروسی. رادا نیز دو دل شد ولی او متوجه آن بود تا کار خراب نشود.

شیرزی رو سوی رادا کرد: چی میگی بگو نی.

رادا: کار خود دست مانیس، ده دست اوناس باید همراه اونا گپ زده شوه.

آغاگل: سرکار اس، بیاین تاریخ تغییر بیتین، هوتسل ای کاره میکنه.

شیرزی صاحب ژاکلین را صدا زد و گفت تا با مونیکا در تماس شوه که برای یک مشوره مهم اگر وقت داشته باشد به منزل آنان بیاید. ژاکلین این کار را انجام داد و به کوتاه ترین وقت مونیکا، کاترین و تانیا به منزل شیرزی صاحب آمدند تا ببینند که روی کدام موضوع مشوره لازمی است.

شیرزی صاحب و رادا در حالیکه صدها قسم می خوردند که کدام مسأله نیست و اورمیلا و پتروشیا تأیید میکردند با ترس و هراس گفتند تاریخ عاروسی اگه تغییر بخوره بهتر خواهد بود. بری از اینکه دهم محرم اس.

مونیکا: دهم محرم!

شیرزی صاحب: آه روز دهم محرم، امام حسین "رض"!

مونیکا: امام حسین "رض"!!

کاترین: مونیکا امام حسین کیس، بسیار نامش آشناس شاید ده کدام جای دیده باشمش.

مونیکا: نی او بسیار وقت شهید شده و تاریخ شهادت اش دهم محرم اس.

کاترین: او چی کاره بود.

تانی: دیوانه او بچه مامای حضرت محمد "ص" بود.

کاترین: بچه مامایش!

مونیکا: نی دیوانه، تا حالی نه فامیدی.

کاترین: خی تو بگو؟

مونیکا: مه خو ملا نیستم که یاد داشته باشم، باز بریت کتاب می خرم و خودت بخوان.

کاترین: مه خو خط فارسی ره یاد ندارم وده انگلیسی ای گپ ها نیس، مونیکا نیز از تصمیم عاجز ماند و برای حل مشکل خواست همراه جک در تماس شود او با جک تیلیفونی صحبت کرد و موضوع را بسیار جدی طرح کرد. جک با عصبانیت گفت: مه می فامم (I understand) مه قصد ای تاریخ تعیین کدیم تا پیش امریکایی ها بنیاد گرا معرفی نشیم و کیس ژاکلین قوی شوه شما چرا تا هنوز هوشیار نشدین مه شک میکنم که فامیل ژاکلین شاید بنیادگرا اسلامی باشه بگوین ای گپ هاره بانین و ده همو تاریخ عاروسی کنین کوشش کنین ده فلم تاریخ دهم محرم را نیز درج کنین.

مونیکا موضوع را به شیرزی صاحب و رادا گفت و تأثر خود را ابراز کرد.

ولی رادا گفت: جک جان راست میگه حالی او خو شهید شده ما چرا ای کار هاره کنیم، ما خو فضل خدا هزاره نیستیم!

آغا گل: رادا جان دهم محرم هزاره و تاجک نداره، ای روز مذهبی همه اسلام اس، به لحاظ خدا نکنین، چرا ایطو شدین، ده کابل که بودین خود دیگه رقم کار ها می کدین، شله زرد پخته می کدین، ختم قرآن ده خانه تان میشد، شیرزی صاحب نماز های نفل می خواند.

رادا: حالی دنیا تغییر کده، ما خو همی رقم هستیم ده کار ها زیاد
مداخله نکو باز که بسیار میگی یک روز باد از عاروسی یک ختم
میکنیم، خدا می بخشه.

آغاگل: دلت بادار، مه خو گفتم، گردن خوده خلاص کدم، ای که ده او
دنیا گردن کی سنگ واری بسته میشه خدا می فامه.

ژاکلین: در حالیکه موبایل را بدست داشت و با ناز نگاه میکرد
گفت:

گپ جک صحیح اس، هر چه که جک میگه همو رقم کنین، شاید
وقت پرواز کم مانده باشه، ماخو کافر نیستم.

شیرزی صاحب: گپ خلاص اس، عاروسی ده همی روز میشه، آخر
جک جان گفته باز او نگویه که چی رقم فامیل اس، از او دنیا
ترسیدن و گپ مره ده زمین انداختن...

رادا گفت: آه به خدا، ده همی اول کار ترسندوک معرفی شویم و اونا
هم بفامن که شیرلایز شده.

تقویم تاریخ دهم محرم را رقم میزد، هتل انترکاننتیننتل به طرز
جالب دیکور گردیده بود دیوار ها و درختان هتل چراغان بود.

کاترین و تانیا و مونیکا، حداکثر جوانان را به عروسی دعوت نموده
بودند تا محفل رنگین تر و هیجان انگیز تر جلوه کند.

جوانان با لباس ها و فیشن های دیدنی آمده بودند، تمامی همسایه
ها تکسی ران ها، آرایشگر ها، تکه فروش ها که با خانواده مونیکا
و شیرزی صاحب در تماس بودند به عروسی دعوت شده بودند.

موزیک جاز، آهنگ های شاد می نواخت و دختر ها و بچه ها با هم
میرقصیدند برهنگی خاصه مجلس عروسی ژاکلین بود.

غذا را نمیتوان تعریف کرد، هر آنچه یاد داشتند بر میز سرویس نموده بودند تا اینکه آهنگ "آهسته برو" توجه همه را به خود جلب کرد. ژاکلین در حالیکه گردن و بازوان و قسمت های زیاد بدنش کاملاً برهنه بود. باعقب کاملاً لخت و برهنه نمایان شد، به دنبال او دختران کوچک با لباس های سفید آرام قدم برمیداشتند، ژاکلین تبسم بر لب داشت مونیکا صدا زد: موزیک، موزیک.

گروه هنری آهنگ آهسته برو را رها کرد و چنان می نواخت که از فرط بلندی صدا انسان نمیتوانست سر جایش باشد.

بچه ها و دخترها به میدان رقص آمدند و برای چندمین بار شهر پشاور شاهد فرو رفتن نسل جوان افغان در گرداب فحش و سکس شد. آغاگل باز هم می خواست چیزی بگوید و اینبار کاترین را نشانی کرد و خود را از میان انبوه مهمانان به کاترین رساند و در حالیکه بازوان سفید کاترین را گرفته بود گفت: کاترین جان! کاترین: او مدیر صاحب بیا بیا مره دیستته!

آغاگل: رقص خو خیره مردم زیاد نشه کدن، زیاد شراب خوردن. کاترین: مدیر صاحب بیا پشت ای گپ ها نگرد، مزاحم کس نشو، رادا متوجه شد و وارخطا پیش کاترین آمد و گفت: - مدیر صاحب چی میگفت!

کاترین در حالیکه می خندید گفت: او میگه مردم زیاد شراب خوردن. رادا گفت: خو خی باش، و دوان دوان نزد گروه هنری رفت و در گوش خواننده چیزی گفت و خواننده دست راست خود را بلند کرد و موزیک دفعته خاموش شد، سکوت سراسر هتل را فرا گرفت.

خواننده چیز چیز هایی به نوازنده گان گفت و به هوتلی اشاره کرد چراغ ها با یک اشاره خاموش شد و به یکباره گی چراغ های سرخ

وسبز روشن گردید، دست خواننده پایین آمد و یکجا با موزیک آغازید.

اگر می خواره و مستم به کس چی به کس چی
اگر....

مهمانان همه باهم صدا زدند اوه..... دیگر جای به آغاگل نمانده بود باید مجلس را ترک میگفت، رادا در میان انبوه جوانان فراموش کرده بود که او مادر ژاکلین است و ژاکلین نیز فراموش نموده بود که عروس است. همه در مجلس رقص بودند.

شیرزی صاحب با ولی محمد در گوشه از سالون خزیده بودند و بعد از عمری طاعت و عبادت شراب نوشی میکردند.

ولی محمد با دوسه پیک نشه شد و شیرزی صاحب از پا افتید و خرخر میزد.

بوی زرین گل، پنبه گل، بی بی حاجی، زن ولی محمد خوار کوکو و خانم آغاگل شاه گل به خانه بودند و آماده گی برگشت عروس را میگرفتند، ساعت ۲ نصف شب بود که عروس خانه آمد ولی هیچ کس هوشیار نبود همه مست و فارغ از هوش، رادا عریده می کشید و شیرزی صاحب خمیازه.

ژاکلین خرامان خرامان می آمد و بی بی حاجی با زن ها یکجا می خواند.

به نوک پنجه میروی مثال گفتار هستی

بمیرم از برایت چه خیالی دلبر هستی

مونیکا دست بردست مایل و کاترین دست بردست ایوب و تانیا هم دست بردست شاه محمد می آمدند. صحنه جالب بود. کاترین میگفت:

کاشکی صبح نشه، مونیکا میگفت: بعد از چند ماه یاد امریکاره کدیم و تانیا غرق بود و بالب های شاه محمد با انگشت بزرگش بازی میکرد.

کاترین به ایوب میگفت: به خدا خوشم آمدی، همراه خود می برمت امریکا.

مایل با یک دست دست مونیکا را می فشرد و با دست دیگرش دستکول او را تلاشی میکرد او عادت داشت در آخرین لحظه هم نمیخواست رندنباشد.

مرغ فروش کوچه برای دیدن اندام برهنه دختران آنشب منزل نرفته بود و تا آمدن عروس منتظر و بیدار بود.

به مجرد رسیدن موتر عروس مرغ فروش خراس را گرفت و برای قربانی زیرپای عروس قرار داد ولی وقتی چشمش به ژاکلین افتید و اندام نیمه برهنه او را به تماشا نشست، آنچنان فشار بر او آورد که مرغ در دستش جان داد. او متوجه جان دادن مرغ شد و به یک چشم برهم زدن گلو مرغ مرده را برید و سر از تنش جدا کرد. رادا متوجه شد که مرغ بعد از گردهن زدن بالک نژد و جان نداده و با تعجب گفت:

ای مرغ خو جان نداده توچی رقم مرغ گشتی؟

مرغ فروش حرف های رادا را از عقب می شنید ولی او چشم را گاه از ژاکلین و گاه از کاترین و گاه هم از تانیا برنمیداشت.

رادا بار دیگر تکرار کرد و مرغ فروش لبانش را به جویدن گرفت و گفت: مرغ خو گشته شد صحیح اس و جان خومه دادم، او خدا صدقیت شوم مال که اس خو همی اس نو.

رادا از گفته های مرغ فروش می خندید و یاد از جوانی میبرد که قصاب بچه کوجه کاکا خيرو همین حرف ها را برایش می گفت و از سرشوخی با سرخی ران گوسفند او را میزد.

آسمان از سوگ دهم محرم می گریست و شام غریبان ناله های از دردناک ترین حادثه بشریت را قصه می گفت ولی انسان های زمین می رقصیدند و در لجن زار دروغین فرو میرفتند: آسمان پشاورده ها بار پرده خجالت را از هست کرده های خدا روی خود کشیده است و صدها بار شاهد مستی بوده است، مستیی که نشئه نابودی دارد.

روزها میگذشت و ژاکلین آماده گی رفتن به امریکا را می گرفت. هر روز جک به ژاکلین تلیفون میکشید و به رادا و شیرزی صاحب می گفت: آی! و باقی ساعت با ژاکلین صحبت میکرد.

روزی تلیفون جک آمد و شیرزی صاحب تلیفون را برداشت و سلام علیکی چسپ نمود و شروع به صحبت کرد، جک از آنطرف عصبانی شد و گفت: مستر شیرزی شما به خیالم نزاکت کم می فامین، تلیفون به ژاکلین میتی یا نی.

شیرزی صاحب سرخ گشت و غیرت شیر فروشی یادش آمد و به زودی متوجه شد که بعد از شیرزی شدن غیرت را فراموش نموده است، زیرا شیرزی شدن و غیرت را نمیتوان در یکجا قرار داد، آدم باید یا شیرزی بود و یا غیرتی گوشی را به ژاکلین داد و ژاکلین نیمه انگلیسی، نیمه اردو و نیمه دری صحبت میکرد و می خندید.

صحبت ژاکلین با جک یک ساعت را در بر گرفت و موقع خدا حافظی ژاکلین آه بلند کشید.

شیرزی گفت: بهچیم ای آدم به خیالم کمی عصبی اس، دیگه برش بگو، ژاکلین حرف او را قطع کرد و گفت: پدر جان پشت ای گپ ها

نگرد کلایته بیوش برو پیش صراف که جک ۵۰۰ دالر برای ما راهی کده.

شیرزی از شنیدن ۵۰۰ دالر از جا بلند شد و تبسم کرد و گفت:

- مه خو میگفتم بچیم تو نه ماندی که بگویم.

ژاکلین: چی میگفتی پدر جان؟

شیرزی: مه میگفتم که بریش بگو که شیرزی نوکرت اس، آدم همراه نوکر خود مهربانی میکنه بچیم مه کجا و جک کجا.

ژاکلین: خو ایره می گفتین، حالی که اعصاب تان خراب شده.

شیرزی: سرکی؟ سرجک؟ تو چی گپ های میزنی، روزی رسان ما همو اس.

رادا: کفر نگو، بسیار گفتیم، روزی رسان خو خداس، پیش مردم که کیگم خو از خاطر صد دوست و دشمن اس.

شیرزی: حالی خو هموس، جک، جک جان.

اورمیلا: آه قندولکه، هر ماه بری ماه راهی میکنه، زندگی ما که خوب شده خو از پول های هموس دیگه.

روز ها به خوشی سپری میشد و روزگار فامیل شیرزی آهسته آهسته شکل مدرن را به خود میگرفت، کوچ و چوکی زیبا، میزنان و تیلیفون و تلویزیون به اثاثیه شیرزی صاحب علاوه گردید.

در یکی از یکشنبه ها که رادا با دختر ها به یکشنبه بازار رفته بودند، شیرزی صاحب تنها بود و خیال پلو های امریکا لحظه یی او را رها نمیکرد که زنگ منزل به صدا آمد شیرزی صاحب در را باز کرد و پسته رسان پاکت زیبایی را به شیرزی صاحب داد.

شیرزی صاحب بدون تلف شدن وقت پاکت را باز کرد و دست به پاکت برد و تنها یک عکس در آن پاکت جابجا شده بود و در عقب

عکس چیزهای، به انگلیسی نوشته شده بود که شیرزی صاحب آنرا خوانده نمیتوانست.

شیرزی صاحب به عکس متوجه شد و خنده اش گرفت و با خود خندید و خندید و بلند گفت: ای قواره را سیل کو، گوشواره از ای مردکسه ره سیل کو، رقم زن ها واری گوش واره داره موهای خوده چوتی کده ای آدم به خیالم که کدام مسخره فلم اس، دانش کج رقم آغا گل واری خوب شد که ما ای رقم نیستیم.

عکس را دوباره درون پاکت گذاشت و پاکت را بالای یخچال که تازه از پول های جک خریده بود پرتاب کرد.

بعد از گذشت ساعتی رادا با دخترها از یکشنبه بازار باز گشت و از خریداری زیاد و از مردم و از بچه های ولسگرد که یک هفته تمام منتظر یکشنبه بازار اند تا پشت دختر را بگیرند و مزاحمت کنند حرف ها زدند شیرزی صاحب گفت: ای ره چی میکنی، مه یک چیز برایتان نشان میتم که شاخ میکشین.

رادا: باز چی ره پیدا کدی؟ به خیالم باز بیادرت آمده بود یا زن بیادرت که ماره بری چی ده هیچ چیز خبر نکدین.

شیرزی: نی او تو نیس.

رادا: نی در چند جای گله کده که ماره ده هیچ چیز خبر نکدن ما خو از خاطری اونا ره خبر نکدیم که زن بیادرت خوده پیوه انداخته و بیادرت ده کیس خود نوشته کده که طالبا تمام فامیل او ره کشته.

شیرزی صاحب: برو پشت ای گپ نگرد، تو که شور خوردی از بیادر و خوار و مادر مه گپ میزنی، گفتم یک چیز مهم اس، ده سر یخچال اس برین بینین.

را دارفت و پاکت را گرفت و اورمیلا و ژاکلین و پتروشیا با او یکجا شدند تا پاکت را باز کنند، چشم و التینا، به آدرس افتید و در گوش اورمیلا گفت: ای خواجک اس.

عکس را بیرون کشیدند و در عقب عکس نامه کوتاه جک به ژاکلین بود.

اورمیلا گفت: ای خو عکس جک جان اس صدقی او شوم عکس خوده بری ژاکلین روان کده.

شیرزی صاحب گفت: چی از جک.

اورمیلا: آه از جک، اوه پدر جان ای رقم جک نگو که بدس جک جان بگو.

شیرزی صاحب گفت: کوکی، که مه خوب سیل کنم.

شیرزی صاحب: عکس را برای دومین بار می دید گوشواره ها با موهای دم اسپ دهان کج و...

را دا متوجه دقت شیرزی شد.

- داماد خوده چطوبه دقت سیل میکنه.

شیرزی: آه دیگه، جک جان چقدر مقبول اس، چی گوشواره های مقبول ده گوش خود کده، چه خوب موی داره، از دم اسپ کدنش معلوم میشه که خوب سپورت مین اس خدا که میته نميگه بچه کی هستی، به یک آدم هر چیز میته حالی سیل کو، پیسه و دارایی، تحصیل، قواری خوب، موی دراز، گوشواره طلا، دهان مقبول یکجایی به جک داده کاشکی خدا یکی از ای گپ ها ره به مه میداد. اورمیلا: آه به خدا راس میگی.

والتینا: مده خو دان جک خوشم آمد.

اورمیلا: موی چطور، پتروشیا؟

رادا: بانین بتین عکس جک به ژاکلین که ده او خانه بره و جک خوب سیل کنه.

ژاکلین با ناز و خرام گفت: مادرا!

رادا: جان، جان مادر، برو ده او خانه همراه عکس جک راز دل کو هوش کنی که همراهش انگلیسی گپ بزنی.
ژاکلین: اوه مادر شوخی میکنین.

شیرزی صاحب: برو بچیم مادرت راس میگه، تمرین کو، خوب تمرین کو که صبا ده توشک نه شرمی.

رادا: ای گپ های لچکی ره بری چی میزنی ای تمرین چیس ای توشک چیس.

شیرزی: مه از خاطر گفتم که مثلی تو واری ده خانه شوی نره که خانه ما آمدی و ده دانه ساجق ده دهانت بود، قیج، قیج دهانت از دو کیلومتر دورتر شنیده میشد.

رادا: آدمه که خدا میزنه، خو میزنه، ریش سفید کدی خو از مابین شیر نه برآمدی، خاک ده سر تو چرک، حالی آدم شده، تا دیروزه یادت بیار.

ژاکلین: مادر بس کنین، پدر Please!

رادا: جان مادر مه خو چیزی نگفتم.

شیرزی صاحب: ژاکلین پدر مه و مادرت از خاطر تو درامه جور کدیم تا ساعت تو تیر شوه، اگر نی رادا همو شاه کوکو جانم اس و مه همو شیر شاه کوکو.

یک ماه بعد از نکاح ژاکلین مونیکا به منزل شیرزی صاحب آمد و خبر رسیدن تکت طیاره و ویژه ژاکلین را با خود آورد و قرار شد که

سه روز بعد ژاکلین با مونیکا و کاترین و تانیا شهر پشاور را به مقصد امریکا ترک بگویند.

دوستان خانواده شیرزی که حالا از حد گذشته بود برای دیدن ژاکلین می آمدند و هر کدام تلاش میکرد تا زودتر ژاکلین را به خانه دعوت کند ولی ژاکلین قبول نمیکرد و میگفت: باز به خیر که سال آینده آمدم حتماً شما ره خبر میگیرم.

میدان هوایی پُر از هیاهو و فوق العاده مزدحم بود، فامیل های زیاد افغانی به خارج سفر داشتند و قاچاقبران آدم لحظه به لحظه متوجه پولیس و کارکنان دولتی بودند.

ژاکلین با پدر و مادر و خواهران خدا حافظی کرد، رادا میگریست و شیرزی صاحب صرف به دخترش چشم دوخته بود رادا بالایی شیرزی داد زد.

- گریه کو که مردم چی میگویند.

شیرزی: گریه نمیايه!

رادا: ده رویت تُف بزن.

شیرزی: تُف ام خشک شده.

رادا: کاشکی کمی پیاز میاوردم.

شیرزی: عقل تو دیر میایه.

دختر ها گریه میکردند و بیسی حاجی دعا می خواند تا ژاکلین به خیر برسه، ولی ژاکلین خنده میکرد و میگفت:

پدر جان، مادر جان چرا گریه میکنین.

بعد از انتظار زیاد هواپیما پرواز کرد و شیرزی صاحب برای اینکه مردم بد نگویند خود را ضعف انداخت و خرخر زدن را شروع کرد، دختر ها به سر و روی خود زدند ولی شاه کوکو آمد و آهسته به گوش

شیرزی گفت: آفرین بالا شو صحیح شد و شیرزی صاحب چشم را باز کرد و در حالیکه رادا دستش را گرفته بود طرف تکسی که به گفته رادا جان او را بک کرده بود روان شد.

.....

...

.

جک ولیز در انتظار آمدن تازه عروس در میدان هوایی نیویارک بودند جک در حالیکه دست دور کمر باریک لیز داشت و او را می‌بوسید و با موهای لیز بازی میکرد از دختران افغانی و خصوصیات آنان حرف میزد و لیز با شنیدن حرف های جک دست بر موهای طلایی اش میبرد و می‌خندید.

بالاخره طیاره حامل ژاکلین به زمین نشست و مونیکا، کاترین و تانیا با تازه عروس زیبا از طیاره پیاده شدند.

ژاکلین آنقدر شادمان بود که سرازیر نمی‌شناخت، میدان هوایی مدرن موتوهای آخرین سیستم، آدم های مفشن، ژاکلین را در دقایق اول ورود به فرود گاه بیخود ساخته بود.

ژاکلین با دخترها (مونیکا، تانیا، کاترین) وارد سالون فرودگاه شدند و مونیکا بلند صدا کرد. جک، جک و لیز هر دو به طرف آنان دست تکان دادند. ژاکلین گفت: مونیکا او دختر همراه جک کیس مونیکا گفت: گرل فرند جک اس (Girl Friend).

ژاکلین: گرل فرند!!

تانیا: امریکا که آمدی تمام گپ هاره یاد بیگی.

در همین لحظه از عقب پسر بچه امریکایی صدا زد: کاترین، کاترین، ژاکلین متوجه عقب شد و کاترین به سرعت طرف او رفت

وبا سرعت خود را در آغوش او رها کرد و به رو بوسی دومدار ادامه دادند.

ژاکلین: مونیکا جان تو خونه گفته بودی که کاترین نامزد داره.
مونیکا: نامزد چی کار چی، او بای فرند کاترین اس، بسیار یکدیگر ره دوست دارن، نامش توماس اس.
تانیا ابرو ها را خم و پیچ داد و گفت: از مه لاس انجلس رفته اوره که ببینی، حیران می مانی.
ژاکلین گفت: و مونیکا جان خودت...

مونیکا حرف او را برید و گفت: از مه یک سیاه پوست اس، بسیار مهربان اس، قهرمان بوکس اس و بسیار قوی اس، نامش لوئیس اس.
جک با لیز رسید و مونیکا ژاکلین را به جک معرفی کرد و جک ژاکلین را در آغوش گرفت و گرم بوسید، ژاکلین احساس ضعف کرد او از خود بیخود شده بود، رنگش پرید و لرزش در اندام خود احساس میکرد او را برای اولین بار یک مرد می بوسید.
جک بسیار عادی روی سوی ژاکلین کرد: ای لیز اس، دوست مه اس دختر بسیار خوب اس، و ای هم ژاکلین خانمم.

لیز با ژاکلین دست داد و ژاکلین خواست روی بوسی کند ولی لیز صدا کشید او نو (oh no) و خندید و اجازه داد تا ژاکلین او را ببوسد جک دست خود را به کمر ژاکلین برد و او را باز هم بوسید.

موتر جک از آخرین مدل ها بود که در برابر ژاکلین خود نمایی میکرد و ژاکلین در آن هنگام فکر میکرد جک از بزرگترین و سرشناسترین افراد این کشور باشد، در همان حالت او خود را خوشبخت ترین موجود دنیا احساس کرد.

مونیکا و تانیا در سیت عقبی جا گرفتند لیز و ژاکلین رو بری جک نشستند کاترین با توماس رفت.

منزل جک از فرودگاه آنقدر فاصله نداشت و آنان به زودی این فاصله را پیمودند و داخل منزل جک شدند.

جک روسوی ژاکلین کرد:

ژاکلین عزیز: تو استراحت کو که خسته هستی، فردا پیشت خاد بودم.

ژاکلین با حرکت سر بلی گفت و جک دست لیز را گرفت و گفت:

- Come و به اطاق پهلو رفتند و خلوت نمودند.

خواب به چشمان ژاکلین را نمی یافت، سوالات عجیبی از خودش میکرد، از رسم و رواج افغانی خبر نبود از اطاق پهلو صدای جک آهسته شنیده میشد. حس کنجکاوی ژاکلین را واداشت تا از جک احوال گیرد، آهسته از اطاق خودش به دهلیز قدم گذاشت در اول خواست در را بکوبد ولی نخواست مزاحم جک شود از سوراخ قفل دروازه به درون اطاق چشم دوخت لیز و جک را برهنه دید که در اغوش هم افتیده اند و گرم هوس اند.

ژاکلین عصبانی شد خواست در را باز کند و جک را که در اولین شب عروسی خیانت میکند به باد ملامتی قرار دهد ولی حرف های مادرش بیادش آمد که میگفت:

- ژاکلین مادر هوش کنی که جک خفه نشود هر چه که میگه همتو کو کوشش کو که پیسه جمع کنی و یکی از خوارهایته ده امریکا بخواهی، باز بخیر که دوتا شدین همه چیز خوب میشه فیشن یادت نره ژاکلین دوباره به اطاق خود برگشت و در بستر تنها خوابید.

صبح جک ژاکلین را از خواب بیدار کرد و صبح به خیر گفت رویش را بوسید و ژاکلین با این حرکت جک همه را فراموش کرد.

جک ژاکلین را در آغوش گرفت و بوسید و به گوشش زمزمه کرد حالی مه میرم که کار نا وقت نشه، شوبه خیر درست ساعت ۹:۰۰ خانه میایم، درست اس OK و ژاکلین گفت: OK!

دقایق انتظار الی ساعت ۹:۰۰ شپ به اندازه یک قرن گذشت و ژاکلین در انتظار شوهرش بود، تا اینکه صدای موتر جک بلند شد و ژاکلین از عقب پنجره جک را دید که خریطه های بزرگ را با خود دارد. ژاکلین به استقبال جک رفت و یکی از خریطه ها را از دستش گرفت و جک با خنده گفت: Thanks تنکس.

آنشب جک خودش میز را سرویس کرد کباب مرغ و چند قسم غذایی دیگر که ژاکلین اسمش را نمیدانست یک بوتل ویسکی انگلیسی و دو پیک بسیار قشنگ.

جک بوتل را باز کرد و پیک را نیمه ساخت و از ژاکلین خواست تا پیکش را به سلامتی عروسی یکدیگر بر دارد، بوی الکل ژاکلین را بیخود میکرد.

جک متوجه موضوع شد گفت: او گودیگک مه به خیالم تا حال نه نوشیدی، مه زیاد خاد دادمت، ده اینجه بدون ویسکی زندگی نمیشه، اینجه زندگی اس.

جک اصرار میکرد و مقاومت سودی نه بخشید، ژاکلین به سختی پیک را سرکشید و به این ترتیب اولین و سومین پیک.

صبح وقتی از خواب بیدار شد نمی فهمید که شب چه گذشته است او تا نوشیدن پیک سومی میتواندست فکر کند، پهلوی تخت خواب بالایی میز کوچک زیبا یک نامه برای او بود جک نوشته بود:

ژاکلین عزیز! نخواستم ترا از خواب بیدار کنم، من رفتم و دو روز بعد خواهم آمد. غذایت را خودت تهیه کن، همه چیز در یخچال است.

این چند سطر ساده را به مشکل نوشته بود، زیرا ژاکلین آنرا به دشواری به خوانش گرفت.

ژاکلین تنها ماند و به زندگی امریکایی فکر کرد که باید با آن عادت کند، به خودش به مادرش به شیرزی صاحب که منتظر کمک او بودند. دو روز بعد جگ بدیدن ژاکلین آمد و روبوسی مختصری کرد و از حال ژاکلین پرسید. از لیز صحبت ها کرد و از جنبه های روزگار و مشکلات بدست آوردن عاید در امریکا، جگ ضرورت کار نمودن را برای ژاکلین گفت و اینکه باید ژاکلین کار کند آنرا حتمی و با اهمیت خواند. ژاکلین نیز دانسته بود که نشستن در خانه میتواند برای او درد سرهای فراوان به وجود آورد و باید او در جای مشغولیت داشته باشد، زیرا در پهلوی مصروفیت، فامیل او در پشاور منتظر کمک هستند.

جگ به ژاکلین گفت که او قبلاً در صدد جای کار خوب برای او بوده است و همین فردا باید آغاز به کار کرد.

فردا جگ، ژاکلین را با خود برای معرفی نمودن او به محل کار برد، موتر جگ مقابل تعمیر بلند منزل توقف کرد، بالای دروازه ورودی به خط درشت نوشته شده بود، کازینو (که ما آنرا قمار خانه میگویم). ژاکلین گفت: کازینو.

جگ: بلی کازینو، بهترین جا برای دختران زیبا مثلی تو اس. ده اینجه عاید ده چند عاید دیگه جا ها اس، هر کسه نمیگیرن، صرف دختر های زیبا، بلند قد، باریک اندام ده اینجه جذب میشن.

ژاکلین در حالیکه تبسمی بر لب داشت دست جگ را گرفت و گفت:
خوب اس، اگر تو می خواهی، پروا نداره.

جگ گفت: وری گود • Very good

جگ و ژاکلین چند لحظه در انتظار رئیس کازینو پهلوی بارنشستن،
داخل کازینو کاملاً دگرگون بود، زن های کارمند آنچنان نیمه برهنه
بودند که انسان میتوانست آنان را برهنه خواند.

سکرتی رئیس کازینو با انگشت به جگ اشاره کرد و با زبان انگلیسی
بسیار ملایم گفت: پلیز Please .

جگ ژاکلین را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: مه مطمئن هستم که
جواب رد نمیتنی، متوجه باش همیشه تبسم بر لب داشته باشی و
چشم خود از چشم رئیس دور نسازی.

ژاکلین خندید: به چشم دیگه چی؟

سکرتی آنان را به دفتر رئیس کازینو رهنمایی کرد.

مرد شیک، میانه سال، با موهای ماش و برنج روی کرسی آرام و
لوکس نشسته بود و بادیدن زنان کوچکترین تکان به خود نداد.

جگ گفت: هلو Hello .

رئیس با تکان سر جواب جگ را داد و جگ آغاز به صحبت کرد.
رئیس ژاکلین را سراپا میدید و good, good, nice میگفت.

جگ به ژاکلین گفت: مه یک چند لحظه بیرون میرم او از تو سوال های
میکنه، هوش کو هر چه میگه همتو کنی.
جگ بیرون رفت و دروازه را از خارج بست.

Do you speaking English شما انگلیسی صحبت نموده میتوانید؟

ژاکلین گفت:

Litel by litel کم کم .

رئیس: خندید، No Problem و چند سوال از زندگی شخصی او کرد. رئیس از جایش برخاست و عقب میز بزرگ خویش قرار گرفت، عینک هایش را به چشم زد و از ژاکلین خواست لباس هایش را آهسته آهسته از تنش بیرون کند.

ژاکلین نمیدانست چه کند، ام ام کرد و رئیس زنگ را فشار داد سکرتر داخل شد و با ادب ایستاد و رئیس در حالیکه با عینک هایش بازی میکرد گفت: جگ را صدا بزن.

جگ داخل دفتر رئیس شد و رئیس بدون آنکه متوجه او شود به انگلیسی گفت: به خیالم که خانم را از تمام کارها آگاه نساختی.

جگ: مه همه چیز ها ره به خانم گفتم. I said everything to her

رئیس: خوب چرا عمل نمی کند. Why she doesn't do

جگ: کدام امر شما را: Which order of you

رئیس: اولین امتحان را. First Exam

جگ: موضوع لباس About cloth

رئیس: بلی تو میدانی در کازینو لباس پوشیده نمیشود، این اندام برهنه است که خود نمایی میکنند.

جگ: ژاکلین رئیس راست میگه، لباس ها ره بیرون بکش.

ژاکلین: جگ!

جگ: پروا نداره، ده اینجه ایطو گپ ها عیب نیس.

ژاکلین در حالیکه خجالت میکشید آرام آرام لباس هایش را بیرون کشید و رئیس نظاره میکرد و جگ هم تبسمی بر لب داشت.

رئیس: خوب است Nice زنگ را فشار داد و سکرتر داخل شد، امر تقرر او را در یکی از بارهای کازینو داد.

جگ از رئیس تشکری کرد و ژاکلین نیز با زبان شکسته انگلیسی از رئیس تشکری نمود.

رئیس رو سوی ژاکلین کرد: هر دختر اینجا می آید اول همه مانند توست بعد خود شان به همه چیز آگاه میشوند، تجارت کار ساده و هم کار مشکل است.

ژاکلین: آگه امروز اجازه بدهید، برای اینکه یونیفورم کازینو را ندارم.

رئیس خندید و جگ بلندتر از رئیس خنده سر داد.

رئیس: اینجا یونیفورم ندارد، هر یکی برهنه تر باشد، مزد زیادتر میگیرد.

لباس در کازینو اضافی است، برهنگی یونیفورم کازینوست. جگ و ژاکلین از اطاق بیرون رفتند و ژاکلین خواست چیزی بگوید. ولی جگ اجازه نداد و گفت:

- کار بسیار خوب اس، به هر کس پیدا نمیشه.

سکرتیر رئیس ژاکلین را با آمر بار معرفی کرد و او ژاکلین را به اطاق (لباس کنی) رهنمایی کرد که خانم های کارمند کازینو لباس های خود را در آنجا از تن بیرون می آوردند و نیمه برهنه و گاهی هم لخت وارد سالون کازینو میشدند تا مورد توجه مشتریان قرار گیرند و آنان گرم تر به بازی ادامه دهند.

ژاکلین لباس هایش را می کشید و عفت نیز از تن او آرام آرام رخت می بست.

ژاکلین با خجالت تمام در حالیکه بدنش می لرزید پشت بار قرار گرفت و دست اولین مرد مست را احساس کرد، مرد های زیاد مصروف شراب خوری و می گساری بودند، هر کی ژاکلین را چیز

چیزی میگفت ولی او آنقدر انگلیسی نمی فهمید که بداند آنان چه میگویند، روز سختی بود و به مشکل گذشت. ژاکلین با آدرس که در دست داشت نیمه شب خانه آمد و جگ را در انتظار خود دید. جگ با دیدن ژاکلین ایستاد و او را بوسید و از کارش پرسید. ژاکلین یکایک را به او بازگفت ولی جگ او را تشویق کرد تا خوب تر پیش برود.

روز ها به این طریق می گذشت، درست یک هفته بعد رئیس از ژاکلین خواست تا به مهمانی او بنشینند. ژاکلین پذیرفت. رئیس آدم مودب بود، آرام و کم حرف بود، موزیک آرام را دوست داشت، درست خلاف داخل کازینو او هیچ گاه خودش دست به قمار نمی زد، مشروب نمی نوشید.

ژاکلین با او ساعت ها صحبت کرد و بالاخره او دست ژاکلین را گرفت و روی تخت خوابش نشست، ژاکلین نمی خواست خیانت کند ولی رئیس تصمیم خود را گرفته بود و کار را به انجام رسانید. فردا ژاکلین را سه روز رخصتی داد و در گوشش گفت از او زیاد خوشش آمده.

ژاکلین با خود عهد بسته بود که هیچ چیز را از شوهرش پنهان نسازد، قصه شب نشینی را با تمام جزئیات آن به جگ قصه کرد جگ سراپا گوش بود و صورتش را گاه با دست می مالید بالاخره ژاکلین خموش شد و در انتظار عکس العمل شدید جگ نشست.

جگ از جا بلند شد، ژاکلین را در آغوش گرفت و چرخش تند داد با آواز بلند گفت: تبریک، تبریک حالی مطمئن شدم که کارمند کازینو شدی و صاحب یک کار آبرومند و پر عاید از همی خاطر فردا دوستان خود دعوت میتم تو هم آماده گی خوده بگیری و حالی برو استراحت

کو که رئیس زیاد خسته ساختیت. این حرکت برای ژاکلین بسیار جالب بود فردا دوستان جگ، انتونیو، میشل، رونالدو، با گرل فرند های خود به منزل جگ آمدند، گل های زیبا نثار ژاکلین کردند و مستی کردند و عریده ها کشیدند، بوتل ها یکی پی دیگر خالی میشد و رقص و پایکوبی دیوانه وار بود.

بیخودی و مستی نیمه های شب همه را در خواب برد. فردا صبح زود وقتی ژاکلین از خواب برخاست متوجه شد که پهلوی میشل خوابیده است، با عجله لباس هایش را پوشید و از اتاق خارج شد و آهسته در دروازه اتاق خودش را باز کرد با تعجب مشاهده کرد که جگ در میان لیز و پرزیت کاملاً برهنه پهلوی پهلوی خوابیده است. از صدای باز شدن دروازه جگ چشمش را باز کرد و ژاکلین را دید. جگ: آمدی شب چطو گذشت، فکر میکنم شب خوب بود. ژاکلین: یک شب خوب بود.

این بزرگترین درس بی عفتی برای ژاکلین بود و ژاکلین از آنروز به بعد با بی باکی خاص وارد صحنه شد؛ شب ها را با ثروتمندان بود و روز ها را استراحت میکرد او میرفت تا با کلتور جدید عادت کند. ژاکلین بعد از گذشت چند ماه فهمید که چه سرنوشت در انتظار آنان است؛ ولی جالب تر از همه اینکه هیچ کس ژاکلین را ممانعت نمیکرد و حتی تشویق میکردند و او را دارای شانس خوب میدانستند که چنین کار را دستیاب کرده است.

جگ هفته یک ویا دو بار به دیدن ژاکلین می آمد و عاید بدست آمده را حساب میگرفت و شب را استراحت میکرد و کام دل میگرفت و فردا راهی راهش میشد.

تا اینکه سرمایه گذاری جگ نتیجه داد و مفاد خوب بار آورد یکسال بعد ژاکلین بدرد جگ نمی آمد و عاید مانند سابق هم نداشت لذا بسیار ساده و عادی از ژاکلین خواست تا از هم جدا شوند، ژاکلین بدون معطلی آنرا پذیرفت، زیرا حالا ژاکلین خود جگ بود و میتوانست هزاران دیگر را به تباهی بکشاند و جیب هزاران را خالی کند جدایی جگ و ژاکلین با یک مراسم ساده صرف بارفتن آن دو به محکمه انجام یافت. مونیکا، کاترین و تانیا بعد از یکسال به ژاکلین تیلیفون زدند و یکبار دیگر مانند آنکه عروسی او را تبریک گفته بودند، جدایی آنان را نیز تبریک گفتند و از زندگی تنهایی توصیف ها کردند و ژاکلین اینبار هم حرف های آنان را پذیرفت ولی دیر جنبیده بود، احتیاط، فحشا، بی بند و باری، برهنگی همه او را حلقه زده و در میان این همه اسیر بود و در بند زنجیر های هوس.

.

شیرزی صاحب ماهانه ۳۰۰ و گاهی هم ۴۰۰ دالر از طریق ژاکلین بدست می آوردند خوراک و پوشاک شاهانه بود و مصرف هم بدون حساب و کتاب.

هر ماه شیرزی صاحب یک چیز را بهانه قرار میداد و ختم قرآن عظیم الشان میکرد و گاهی هم سالگره تولدی دخترها، رادا و خودش نیز سردست گرفته شد، سالگره عروسی رادا و شیرزی صاحب به هتل شیراز آن صورت گرفت و کیک بزرگ تهیه شده بود.

شیرزی صاحب ریش فرانسوی گذاشته بود، عینک ظریف برچشم و دریشی برتن داشت. و رادا نیز پیراهن ماکسی که قسمت های بالایی آن صرف دو تسمه باریک داشت، برتن کرده بود.

بی بی حاجی، بوبوی زرین گل، خاله نفل و دیگران که اکنون درد و بلا رادا را برفرق خود میزدند از کسانی بودند که خود را نزدیک فامیل شیرزی صاحب میدانستند و کسی را اجازه نمیدادند تا کارهای را انجام دهند.

برادر شیرزی صاحب مانند سایر افراد از جانب رادا دعوت و کارت خبری به زنان فرستاده میشد، شیرزی صاحب در اکثر مواقع برادرش را از ارادتمندان خود معرفی میکرد که سالها در منزل آنان آشپزی می نمود، رادا با خانم برادر شیرزی صاحب چنان می دید که گویی دشمن دیرین او باشد.

اکنون رادا در حلقه زنان رول مرکزی را بازی میکرد، همه زنان با او مشوره میکردند و عروسی ها بدون موجودیت شیرزی صاحب و رادا امکان پذیر نبود.

بی بی حاجی با فامیل شیرزی صاحب خود را نزدیک تر میساخت و صدقه و قریان رادا میشد درست عکس سال قبل که رادا دست بر

دامن بی بی حاجی میبرد حالا بی بی حاجی دامن رادا را چنگ میزد و حل مشکل را اول از خدا دوم از او می خواست.

یک روز بی بی حاجی به منزل شیرزی صاحب آمد با صدها احترام و ادب صدا زد: رادا جان! رادا جان!

رادا به شیرزی گفت: به خیالم بی بی حاجی اس و بی تفاوت صدا زد: بی بی حاجی توستی، بیا خوئی

بی بی حاجی: مزاحم انشاء الله خو نمیشم، بخدا خجالت می کشم که وقت شماره میگیرم.

رادا: بیا بی بی حاجی بری تو یک وقت پیدا میشه.

بی بی حاجی: صدقیت شوم، حالی خو تو شاه زن هاستی، رادا جان جغه دار، رادا جان تاج دار.

رادا: بی بی حاجی خیر اس گریه نه کو، بگو.

بی بی حاجی: او خوار ده وقتا که میتانستم خو کدم، به همگی کمک کدم، شوی پیدا کدم، زن ها ره بیوه انداختم، خارج راهی کدم، حالی نمیتانم، دختر ایورم مره دیوانه کده میگه امریکا میرم. از خودت میشه از خدا میشه به ژاکلین جان بگو که کار همی خدا زده ره خلاص کنه.

رادا: ای خو هیچ گپ نیس، دیگه چی بی بی حاجی.

بی بی حاجی: قریان روی سفیدت شوم.

رادا جان هر کی را وعده میداد ولی کار هیچ کس را نمیتوانست

انجام دهد. شیرزی صاحب گاهی به عصبانیت میگفت: کس ره

وعده نتی، هزار سره تر میکنی و یکی ره کل نی.

تلفون ژاکلین متواتر بود. خوار شیرین خواهر گفته رادا از کابل آمده بود و میگفت بعد از تداوی دوباره کابل خواهد رفت و چند روزی به منزل شیرزی صاحب خواهد ماند.

رادا صدقه و قربان او میشد و در یک روز او را نزد چند داکتر میبرد و چند بار ادویه می‌خرد.

خوار شیرین در اولین روز آمدن از رادا پرسید: دخترها چی کار میکنند؟

رادا: یکی بخیر شده و دیگر هایش کورس انگلیسی ره خلاص کردن و حالی کمپیوتر می‌خان.

خوار شیرین: کدام تایش بخیر شده؟ چقدر خوب.

رادا: ژاکلین جان.

خوار شیرین: چی ژاکلین ای نام‌ها چیس؟!

رادا: همورقیه ره میگم، حالی نام‌ها تغییر کده مثلی که خودمه رادا میگن.

و شیرلاره شیرزی صاحب.

خوار شیرین: خو کجا رفته.

رادا: ده امریکا.

خوار شیرین: چی کار و بار داره، معلوم میشه که خوب راهی میکنه.

رادا: ده کازینو کار میکنه.

خوار شیرین: کازینو چیس او خوار؟

رادا: کازینو، کازینو، کازینو یک شعبه وزارت خارجه امریکاس.

خوار شیرین: الا، انه ده اونجه رسانده خوده.

رادا: آه!

خوار شیرین: بسیار شرمندوک بود، نمازش قضا نمیشد، ده همو خوردی قرآن می خواند.

رادا: آه حالی ده امریکا هم همو رقم اس، قصه کدن که تار مویشه کسی ندیده، بجلک پایش معلوم نمیشه، لبسین و قلم ابرو ره از یاد برده، از بس که مصروف اس، شو ها خوندهاره، آخر ده امریکا کار شاقه اس خودش ده تیلفون بریم گفت که هر شو با پنج انی شش نفر میتنگ داره.

خوار شیرین: میتنگ چیس؟

رادا: ملاقات، رئیس های جمهور که میانین باز ژاکلین جان همرای از اونا میتنگ میکنه، یکی سیاه اس و یکی سفید، بسیار زحمت میکشه ده همی روز ها شوهر خوده چلو گفته.

خوار شیرین: چلو چیس؟

رادا: رخصت کده و جدا شده تا ملاقات ها زیاد شوه، بریم ده تیلفون گفت که ماه سپتامبه به خیر پشاور میایه، ماهم تا آمدن ژاکلین جان حج میریم، ژاکلین جان گفت برای ما ۴۰۰۰ دالر راهی میکنه.

خوار شیرین: خوشا به حالت شاه کوکو، از پیسی حلال حج میری.

رادا: آه خوار جان، از زحمت ژاکلین جان، از زحمت اولادم به خیر حج میرم. او شب و روز کار میکنه و پیسه جمع کده تا ما حج بریم ای پیسه از پاکترین پول هاس، از عرق جان ژاکلین جان اس، آفرینش که طاقت میکنه، ایقدر میتنگ!!!

رادا و شیرزی صاحب چند ماه بعد آماده گی رفتن حج را گرفتند، ۴۰۰۰ دالر ارسالی ژاکلین برای سفر به منظور زیارت کعبه شریف کافی بود.

شیرزی صاحب و رادا جان عازم بیت الله شریف شدند، اطاق لوکس را در یک هتل نزدیک کعبه شریف به کرایه گرفتند، در اولین روز آغاز مراسم حج ژاکلین در حالیکه میگریست برای مادرش تیلیفون زد، رادا گوشی را برداشت.

- هلو؟

ژاکلین: مادر!

رادا: جان مادر ژاکلین جان توهستی، چطور هستی جان مادر. ژاکلین در حالیکه مست در آغوش یک میلونر سیاه پوست امریکایی خوابیده بود، آه مادر مه هستم.

رادا: چرا گریه میکنی؟

ژاکلین: از خوشی زیاد که خداوند گناهان شما را خواهد بخشید.

رادا: اولتر از توره میبخشه باد از او از ماره!

ژاکلین: نی مادر،

رادا: بچم تو از پول های حلال که نه شو میبینی و نه روز ماره حج راهی کدی، خودش حج اس.

ژاکلین: نی مادر ایطونگو مه غرق گناه هستم، خدا مره نخواهد بخشید.

رادا: ایطو گپ ره نزن راستی کار های اورمیلا ره خلاص کدی؟

ژاکلین: مادر پشت اورمیلا نگرد، بان همونجه باشه، ده یک شوهر خوب بتین، اینجه کار زیاد اس، آدم دیوانه میشه، از میتنگ رفته رفته نیم آدم شدیم.

زیارت کعبه شریف و مراسم حج به اتمام رسید و طیاره حامل شیرزی صاحب و رادا به میدان هوایی پشاور مواصلت کرد، ده موتر گل پوش همراه با صدها مرد وزن منتظر الحاج شیرزی صاحب و بی بی

حاجی رادا جان بودند اورمیلا و پتروشیا و النینا سازماندهندگان اصلی پذیرایی بودند.

سه گوسفند هنگام ورود حاجی و بی بی حاجی قربانی شد، شب نشینی مجلل برپا شد رادا به گوش اورمیلا گفت: ساز خبر کدین.

اورمیلا: بدس مردم میگویند از حج آمده و دهل و سارنگ آورده.

رادا: برو گمشو بابا! تا هنوز نه فامدی، زود سازه خبر کو اگه نی فرق مه و بی بی حاجی چه میشه، یک فرق خوباشه، مه حج کدیم که مردم مره بی بی حاجی بگوین اگه نی هنوز پیر نشدیم که حج برم و توبه کنم، فردا خیرات ها و گاو گشتن ها آغاز گردید و در هر هفته یک گاو خیرات میشد، تمامی حیات آباد پشاور حاجی شیرزی صاحب را می شناختند و زن ها بی بی حاجی رادا جان را همه کاره میدانستند.

ماه سپتامبر سر رسید و ژاکلین قدم به شهر پشاور گذاشت، مراسم پذیرایی فراموش ناشدنی بود، ژاکلین نخست به اسلام آباد رحل اقامت گزید.

زن ها و مرد های فراوان بدیدنش آمدند و با ژاکلین یکجا راهی پشاور شدند، در هر چند صد کیلومتر گوسفند به پای ژاکلین قربانی میگردید تا اینکه به منزل شیرزی صاحب رسیدند.

ژاکلین اینجا سراپا لباس بود، چادر سیاه، پیرهن ماکسی از برهنگی خبری نبود. در اولین شب با اشتیاق تمام از وطن یاد کرد و از رفتن به وطن از نماز و سجده های راستین به درگاه خدا!

رادا خود را جمع و جور کرد و از حرف های ژاکلین چیزی نمی فهمید شیرزی صاحب خاموش بود.

ژاکلین با خواهر اش تا پاس نیمه شبیها قصه میگفت تا اینکه در یکی از شب ها اورمیلا پرسید.

ژاکلین ما ده کورس خواندیم که کازینو قمار خانه ره میگن ای کازینو که تو کار میکنی و شعبه از وزارت خارجه است با او کازینو چه فرق دارد.

ژاکلین تمامی سر گذشت را با چشمان اشک بار برای خواهرانش قصه گفت، گریه مجال صحبت را برایش نمیداد، پتروشیا نیز میگریست ژاکلین گفت: مه پشت یک گمشده خود آمدم. گر چه اوره با همه زیبای پیدا نخواد کدم ولی فکر میکنم هنوز هم سر وقت اس. پتروشیا: گمشده.

ژاکلین: آه، عفت، پاکدامنی، صبوری، افغان بودن، باغ علیمردان صداقت و راستی.

ژاکلین گریست و گریست اورمیلا به پتروشیا گفت:
- بان که گریه کنه یک و نیم سال شد دلش پُر شده آدم که اول بیایه همی گپ ره میزنه باز که پاکستانه ببینه، ده دوزخ هم که شوه خاد رفت.

پتروشیا: درست میگی، ولی اگه دوباره امریکا نره کار ما خراب خاد شد چطو کنیم خدا.

زن های پشاور آگاهی یافتند که ژاکلین از شوهرش جدا شده است از اینرو زن های زیاد با پسران خود بدیدن فامیل شیرزی صاحب می آمدند و تعریف های از پسر شان میکردند.

خانم فرقه مشر صاحب با پسرش که جوان هژده ساله و قد بلند بود به منزل رادا جان آمد، پسرش را جاوید معرفی کرد، رادا سوی جاوید چنان میدید که جاوید عرق نموده بود و چند بار رادا با چشم طرف

جاوید اشاره کرد و به اصطلاح چشمک زد و لب های خود را چوشید و بلاخره طاقش طاق شد و گفت:

- جاوید جان مکتب خائده.

خانم فرقه مشر صاحب: آه مکتبه خلاص کده، کورس انگلیسی و کورس کمپیوتره هم خلاص کده حالی ده خانه اس، شار و بازار چندان خوب نیس، کار کدن نمی مانم.

رادا: خوب جوانی خو داره.

از حرف های رادا شیرزی صاحب عصبانی شد و خانم فرقه مشر صاحب و جاوید خجالت کشیدند، رادا این حرف ها را به آب و تاب آن بر زبان میراند.

ژاکلین حاضر به شوهر کردن برای بار دوم نبود، او مرتب میگفت که دوباره به امریکا نخواهد رفت از خارج بدش آمده ولی رادا، شیرزی، بی بی حاجی، خواهرانش و دیگران او را تشویق به رفتن میکردند، هیچ کس او را درک نموده نمیتوانست و او هم به دیگران آنچه را که در خارج بر او میگذشت نمیتوانست قصه کند.

جاوید، زلمی، بریالی، شمس، کیومرث، فردین، کارل، مزدک و غیره هر صبح در انتظار ژاکلین بودند و ژاکلین را به هر جایی که میرفت دنبال میکردند و پست کارت های فراوان به ژاکلین میرسید و تقاضاهای عروسی.

ماه ها گذشت و روز های برگشت ژاکلین نزدیک میشد و تقاضا کننده گان و خواستن خواه های او هم بیشتر ولی ژاکلین از مرد بدش آمده بود او مرد را موجود عیاش ناسپاس و بی وفا میدانست، فامیل های خاطر خواه ژاکلین او را شریف ترین زن جهان و خوشبخت ترین دختر دنیا میدانستند. یکی از زن ها برای زن همسایه گفت:

- ژاکلین سیمرغ اس سر هر کس که نشست پا چا میشه. در وسط هفته خانم فرقه مشر صاحب مادر جاوید به منزل شیرزی صاحب بود که خانم شیخ صاحب، با پسرش آمد و تعریف های زیاد از پسرش نمود وقتی رفت خانم فرقه مشر صاحب رو سوی رادا کرد و گفت:

- رادا جان قواری ای بچه ره دیدی به خیالم که سوتغذی بود، کم واری دیوانه مزاج معلوم میشد، میگن که میرگی داره.
رادا: خوب شد گفتی، مگر بچه خوار کو کویم چطور اس؟
خانم فرقه مشر صاحب: چه بگویم میگن که ده تانه بندی بود ده دزدی گیر آمده بود.

رادا: خیی او انجنیر چطور اس؟
خانم فرقه مشر: انجنیر چی کار چی هر کس خوده انجنیر میگه اگر کمی سواد هم داشت خوده انجنیر نام می مائن، انجنیر ها نانوا شدند و آسیاوان ها انجنیر!

رادا: حالی خو همی رقم شده که ده پشاور مکتب نخوانده گی ده کورس انگلیسی میرن، ده یکسال خلاص میکنن. زیانه خوده نمی فامن یس یس Yes Yes و نو نو No No میگن و شانه های خوده بالا بالا میبرن.

خانم فرقه مشر صاحب: از ای رقم آدم ها زیاد اس، مگر جاوید خو دیگه چیز اس. یک تکه طلا اس نه عمل داره و نه ایلا گشتی را میفامه.

رادا: می فامم خوار جان، چی جوانی داره قندولک، گل وارس، شیرخ وارس آدم دلش میشه بخورش.

رادا جاوید را نظاره میکرد سرخ وزرد میشد، شیرزی صاحب، عصبانی تر میشد و به دل میگفت: مادر خطا پس مه از اول فامیده بودم رادیوها و تلویزیون در همین روزها خبر های تازه در مورد افغانستان پخش می نمودند، صلح و آرامش و حکومت جدید را برای مردم مژده میدادند ولی رادا و شیرزی صاحب، هراس از آن داشتند، تا مبادا ژاکلین تحت تاثیر حرف های رادیو و تلویزیون برود و تصمیم باز گشت به افغانستان را بگیرد.

رادا میگفت: به خدا اگه جورش کنی، مه که ای آدم ها را می شناسم با ز قسم خوده زیر پای میکنم.

شیرزی صاحب: اگه مه سیاست کدیم خو می فامم که نه چرگی اس و نه پرگی ژاکلین از میتنگ نفرت داشت ولی مادرش نمی دانست که میتنگ چیست و تصور از میتنگ ژاکلین کدام میتنگ است.

خانم فرقه مشر یک یک روز بعد منزل شیرزی صاحب می آمد و تا وقت ها مصروف و گرم صحبت میشد و از جاوید تعریف ها میکرد تا اینکه بعد از رفت و آمدهای زیاد فامیل شیرزی صاحب ژاکلین را راضی ساختند تا دوباره عروسی کنند. ژاکلین راضی شد ولی شرط گذاشت آن اینکه قبل از عروسی خودش با جاوید صحبت کند، شیرزی صاحب قبول کرد و روز بعد ژاکلین و جاوید در باغ ناران پشاور قدم میزدند. ژاکلین تمامی حادثه ها را برای جاوید قصه گفت و از جاوید خواست که روی موضوعات خودش فکر کند، جاوید خاموش بود و مانند دختران خجالتی رنگش سرخ و زرد میشد وقتی ژاکلین دستش را گرفت جاوید لرزش را در بدنش احساس کرد و د چار بی حالی شد.

جاوید به منزل آمد، مادرش، خاله ها، عمه و دختران عمه هم نظر او بودند وقتی جاوید داخل منزل شد خانم فرقه مشر صاحب صدا زد جان مادر آمدی چطور شد؟

خاله گل جاوید، در حالیکه می خندید گفت: چی شده حتماً قبول کده جاوید به مادرش قصه های گفته شده را یکایک بازگو کرد و آه بلند کشید و گفت: آه مادر راست میگه وقتی قصه های ژاکلین را شنیدم کم بود گریه کنم.

خانم فرقه مشر صاحب: چی چرا، به خیال من تو هم مثلی دیگه شدی که گپ مادر خوده نمیکنن، لوده نشو، ده جان من خوده دی. جاوید: چرا مادر؟

خانم فرقه مشر صاحب: چرا، نداره پسمانده شل و پُل مثل پدرت هستی خدا بیامرزه خومه فرقه مشر ساختم، اگه نی مکتب شپی ره سیل کو کاتبی وزارت عدلیه و فرقه مشری ره، گاهی ده یک خانه میرفتم و گاهی ده خانه دیگه تا ایکه جنرال شد. خودش باور نمیکرد که جنرال اس. جاوید: مادر جان هیچ لازم نیس.

خانم فرقه مشر: چی لازم نیس ما چطور میشیم ای خوارهایت چطور میشه تا که فامیل شیرزی صاحب مارا کمک نکنه بخدا اگه زندگی بتانم صبا مه میرم میگم قبول اس.

فردا خانم فرقه مشر صاحب، با چند زن دیگه منزل شیرزی صاحب آمدند و دست و پای بی بی رادا جان و حاجی شیرزی صاحب را گرفتند تا ژاکلین با جاوید نامزد شوند.

شیرزی صاحب و رادا که قبلاً با هم مشوره نموده بودند، موافقه نمود و شیرزی صاحب در حالیکه آوازش را غور نموده بود گفت:

مه ژاکلین را دادم و دو چاکلیت را از دور مقابل خانم فرقه مشر صاحب پرتاب کرد، یکی از چاکلیت ها به پیاله چای خانم فرقه مشر صاحب افتید و دامن خانم فرقه مشر را لکه دار ساخت و خانم فرقه مشر آنرا شگوم نیک گرفت و عروس را تر قدم دانست.

زن ها رفتند و در منزل فرقه مشر صاحب جشن بر پا گردید و ده ها پسر دیگر مورد دشنام های پدران و مادرانشان قرار گرفتند که نتوانستند ژاکلین را به اصطلاح گپ بدهند و با او نامزد شوند.

یکی از پسر ها به مادرش گفت: مادر ای گپ ره نزن امروز ده موسسه... کار پیدا کدیم خدا مهربان اس روزگار خوب میشه.

مادرش گفت: خاک ده سر موسسه، ده اونجه خو کلی بیسواد ها جمع میشن، یکی نام خوده انجنیر می مانه، دیگش متخصص، ژاکلین ده چند موسسه اس، لوده، اوده امریکا اس، امریکا، ده جیب هایش والرس، پیش از ایکه ژاکلین امریکا بره، نودروز کدو میخوردند، از دور می دیدش به خصوص شیرزی صاحب. کدو بوی میداد، قواریش هم مثلی کدو واری شده بود ولی حال می بینی که روی شیرزی صاحب سیب واریس.

مزدک: مادر چی گپ های میزنی، خو سیب هم لکه لکه داره و کج و ج اس.

مادر مزدک: سیب داکتر و کیلی ره میگم، کته، سرخ، شرین، نه سیب بایته چوجه، شور، تلخ، بچه فرقه مشره سیل کو که اخر خوده با ژاکلین نامزد کده، او روز ده پارک ناران دید مشان که شوق ژاکلین را پیدا کده و خوده شادی شادی می ساخت، اگر تو خوده شادی ساخته نمیتانستی، خر خو می تانستی.

مزدک: مادر جان او خو بچه فرقه مشر اس.

مادر مزدک: فرقه، فرقه که میگی در میگیرم، فرش رفته و قرش مانده جنرال ماشینی.

کارت خبری عروسی ژاکلین به همه رسید، تعداد محدود از آدمها دعوت شدند و صرف عصریه ترتیب گردید، این همه را صرف ژاکلین سازماندهی نموده بود.

خانم فرقه مشر و جاوید، خاله ها و عمه ها او به گفته مادر مزدک خود را شادی شادی می ساختند و شادی بازی میکردند.

جاوید گرم گفتگو با مالک هتل بود، هوتلی دستش را رها نمیکرد تا اینکه جاوید ژاکلین را دید و اشاره کرد، ژاکلین آمد هوتلی پول اضافی می خواست ژاکلین گفت: به جاوید چی مه تادیه میکنم، جاوید تو برو ده عروس خانه مه بعد از چند دقیقه میایم، زیاد ایسو و اوسو نگرد که گم نشی، ده همونجه بشی مه کارها ره خلاص میکنم.

جاوید به اطاق عروس رفت و تنها نشست، چند لحظه بعد مادر جاوید خاله، عمه و دختران خاله و عمه به اطاق عروس آمدند و با جاوید نشستند تا او تنها نباشد و جاوید خنده های زنانه و دخترانه میکرد، ژاکلین همه را پذیرایی میکرد رادا و شیرزی صاحب به کوچ آرام نشسته بودند.

ژاکلین هر جا قدم میگذاشت پنج شش نفر از عقب او می آمد و دستور کار می نمود.

آغا گل باز هم متجسس بود و حرف نیشدار میزد، او از عقب سالون جای و محل دیگر را زیر نظر داشت که شیرزی صاحب صدا زد:

آغا گل بیا اینجا به کجا میری.

آغال گل: میرم که عاروسه ببینم.
 شیرزی صاحب: او نه، ده او میز نشسته.
 آغا گل: نی عاروسه میگم.
 شیرزی صاحب: خو ژاکلین جان میگم.
 آغا گل: نی مقصد مه از عاروس جاوید جان اس، ژاکلین خو
 عاروس نیس، امشو چپه افتیده ژاکلین داماد شده و جاوید عروس
 ای فلم نو اس.
 شیرزی صاحب: باز از همو گپ ها میزنی.
 آغا گل: کدام گپ ها، هر وقت که مه راست میگم تو ره زور میتنه.
 رادا: ده ای وقت ها میرگی میگریت یا نی.
 آغا گل: نی والله از روزی که ژاکلین رفته نی.
 ژاکلین: کاکا آغا گل باز شوخی میکنن، چپ باشین به خدا اگه دیگا
 بشنون چی خواد گفتن بسیار بد اس.
 ژاکلین رفت اطاق عروس تا با جاوید و همراهانش چند لحظه آرام
 گیرد. نکاح ژاکلین با جاوید را جمع از خویشاوندان هر دو طرف
 بستند و بدین ترتیب ژاکلین برای دومین بار عروس شد ولی درست
 عکس عروسی قبلی، اینبار ژاکلین و فامیل او بود که فرمان می
 راند و جاوید و مادرش و اقارب او نوکر بودن در فامیل شیرزی
 صاحب را فخر میدانستند رادا ملکه شب را می ماند او خود را
 چنان آرایش نموده بود که دختران جوان به پای او نمیرسید، ناخن
 های مصنوعی که هر ساعت او را تغییر میداد و گاه سبز و گاه هم
 سرخ و جگری میشد، هر طرف که میرفت زن ها از او دعوت
 میکردند ولی رادا میگفت:

خواهش میکنم میتنگ دارم و از میتنگ گفتن رادا، ژاکلین خجالت میکشید و عصبانی میشد.

عروس و داماد به منزل عروس آمدند و به اطاق مخصوص که پتروشیا آنرا تزئین نموده بود نشستند.

روزها سپری میشد و قرار شد تا ژاکلین دوباره به امریکا برود مادر جاوید چند خانم دیگر به دیدن عروس که هیچ گاه او را ندیده بودند آمدند.

مادر جاوید با صد افسوس و آه و ناله گفت: شما که میرین مه ده اینجه چه رقم زندگی کنم.

ژاکلین: مقصد از شما کیست خاله جان.

خانم فرقه مشر: تو و جاوید جان.

ژاکلین: جاوید، جاوید خو امریکا نه میره.

خانم فرقه مشر: جاوید نه میره.

ژاکلین: نی نی، مه میرم و جاوید همینجه اس، خواستن او هم کار بسیار مشکل اس، ماهانه خرج برایش راهی میکنم و هر سال یکبار به دیدنش میایم.

خانم فرقه مشر: جان مادر ای رقم میشه.

ژاکلین: مه از اول همراه جاوید فیصله کدیم، هنوز هم سر وقت اس میتانه تصمیم بگیره کدام شرکت خونستم که بیایم و کسی ره همراه خود ببرم، مه کم میتنگ دارم که یک میتنگ دیگه ره هم زیاد کنم، جان ده جانم نمی مانه.

خانم فرقه مشر: چی گپ های میزنی بچیم چی سر وقت اس، مردم چی میگن، فیصله که تو و جاوید کدین درست اس، مه ره ده زندگی شما چی.

ژاکلین: آفرین خاله جان، آدم فامیده رقم خودت اس.

ژاکلین بدون آنکه متوجه مهمانان باشد صدا زد:

جاوید، جاوید.

جاوید دوان، دوان آمد و گفت:

بلی!

ژاکلین با عصبانیت گفت:

بیگی ای پول ها ره، برو فانتا و کوک بیار، پول های باقیمانده ره

پیشست بیگی سلمانی برو، از ای رقم موی ها خسته شدیم.

جاوید: کدام کار دیگه نیس.

ژاکلین: نی حال خونی، تو برو زود سودا ره بیار.

جاوید نوکر خوب بود، شب دیر تر می خوابید و روزها مصروف کار

خانه شیرزی صاحب بود، شیرزی صاحب هر جا که میرفت جاوید را

با خود میبرد و رادا جان روز های یکشنبه بازار جاوید را برای خرید

با خود میبرد.

رادا جاوید را دوست داشت و جاوید نیز با رادا انس عجیبی گرفته

بود رادا با جاوید درد دل میکرد، پهلوی او غذا صرف می نمود و با

او به پارک میرفت و دختر ها با مادرشان شوخی میکردند: مادر جان

باز جاوید ره کدام جای برده مادر جاوید او را تشویق میکرد تا

خسته نشود و خود را به رادا نزدیکتر سازد، زیرا کلید اساسی رادا

جان اس.

بلاخره روز رفتن ژاکلین فرا رسید و گریه ها و ناله ها سر داده شد

اینبار شیرزی صاحب از دل میگریست و رادا جان از شدت گریه

حرف زده نمیتوانست.

ژاکلین با همه خدا حافظی کرد و به جاوید گفت:

- بای سال آینده خاد دیدیم، هوش کو که پدر و مادرم از تو خفه نشوه، زیاد ایلا خرچی نکنی، کورس انگلیسی بری برای مه زیاد تیلفون نکنی خودم تیلفون خاد گدم و جاوید به حرکات سر تأیید میکرد. طیاره پرواز کرد و فامیل شیرزی صاحب، دوباره به منزل بر میگشتند، در طول راه رادا سر را روی شانه جاوید گذاشته بود و میگریست و جاوید اشک های او را پاک میکرد، شیرزی صاحب از این حالت سخت نارحت بود ولی چیزی نمیتوانست بگوید روز ها رادا اشک میریخت ولی نام کسی را بر زبان نمی راند تا اینکه جاوید روزی به رادا نزدیک شد و گفت: خاله جان گریان نکنین.

رادا: احمق نشو رفتن ژاکلین خو گریان نداره، مه از خاطر تو گریه میکنم، که اگه بیست سال پیش توره خدا به مه میداد چه میشد. رادا بلند شد و به تشناب رفت و برگشت و کست ایرانی گو گوش را گذاشت که میخواند:

اگر میشد چه میشد

یک روزی پیدا میشد دلم عاشقش میشد.

زندگی قشنگ میشد.

اورمیلا با خوشحالی گفت: واه، واه مادر جان حالی خوب شد از گریان چیزی جور نمیشه.

پتروشیا نیز از همین گونه حرف ها زد و شیرزی صاحب تبسم برلبش وا شد. او فکر کرد که رادا برای او این کست را گذاشته است و زیر چشمی به رادا نگاه کرد و گفت:

یادت آمده باغ علیمردان، شیرفروشی شیرللایت. رادا باز هم به گریستن آغاز کرد و شیرزی او را دلداری میداد، ولی جاوید هم نمیتوانست به کسی چیزی بگوید تا اینکه جاوید گفت:

- آرام، آرام و رادا ناله کرد و جاوید در گوش رادا گفت:

- آرام مه فامیدم از ای به باد هر چه که بگویی همتو میکنم.

رادا: خنده کرد.

پتروشیا به اورمیلا گفت:

- مادر، چه چیز اس، از خاطر دخترش، خوده میکشه، مادر به خاطر اینکه جاوید از ژاکلین خفه نباشه چقدر گریان کد.

ماه ها میگذشت و پول های ارسالی ژاکلین به پشاور میرسید و رادا بی پروا مصرف میکرد، قسمت زیاد پول ها برای خرید لباس جاوید به مصرف میرسید.

رادا جاوید را مانند عروسک ها می آراست و دست او را میگرفت و منزل به منزل و پارک به پارک و جاده به جاده با خود به گردش میبرد. خانم فرقه مشر صاحب نیز از این حالت راضی بود. از پول های ارسالی ژاکلین چیز چیزی به او هم میرسید.

خانم فرقه مشر صاحب در روز عید از رادا جان خواست تا عکس جدید ژاکلین جان را به او بدهد، رادا با گرفتن نام ژاکلین از جانب جاوید حساسیت خاص نشان میداد، او نمی خواست جاوید، نام از ژاکلین ببرد ولی ظاهراً با ارسال عکس ژاکلین موافقه میکرد و تیلیفونی از ژاکلین خواست تا عکس جدید برای مادر جاوید ارسال بدارد عکس ارسالی ژاکلین به زودی بدست رادا رسید.

ژاکلین در میان جمع از پسران سیاه و سفید، جاپانی و هندی و فرانسوی در عقب عکس اسمای دوستان ژاکلین نوشته شده بود.

توماس، لیویس، تونی، رامش چندرا، بروسلی و آلن.
رادا عکس را به مادر جاوید داد و به فخر گفت:

ای آدم ها همکار های ژاکلین اس، به خیالم میتنگ زیاد همراهی
همی آدم ها داره می بینی که ژاکلین جانه چطور سر دست ها بلند
کدن.

شکر خدایا که ژاکلین جان به ارمان های خود رسید.
شیرزی صاحب آه کشید و گفت:

- بس کو شاه کو کو بس کو، ای چی ارمان اس.

رادا: دنیا ده کجا رسیده ولی تو از پشاور شورنخوردی، همی بس
اس. از روی عکس ژاکلین، عکس های دیگر برداشته شد و به
بسیاری از زن های که به پارک خیبر می آمدند داده شد و زن ها
عکس ژاکلین را با آب و تاب آن به خانه برده و قصه های از او
میکردند و تصمیم میگرفتند سال آینده که ژاکلین جان آمد او را به
مهمانی دعوت خواهند کرد. سال میگذشت و تیلیفون ژاکلین کمتر
میشد و صدای او نیز شکسته تر.

شیرزی صاحب از یک حادثه بد بو میبرد ولی رادا میگفت:

تو چی ره می فامی کسی که سیاسی شوه، کمی آرام میشه و صدای
خوده بلند نمی کشه، اینه خودت، وقت ها که شیرفروشی میگذاری،
صدایت توپ واری بود، حال صدایت فقط از نی بزیاه و چرننگ
میزنی.

ژاکلین در آنسوی دریا ها گاه در شفاخانه و گاه در منزل بسر میبرد
تا اینکه یکی از روز ها او را به محل مخصوص انتقال دادند،
ژاکلین نمیدانست چرا او را به اینجا آورده اند بعداً دکتران گفتند که

او به مرض "ایدس" مبتلا است و دیگر لزوم آن ندارد تا در محلات دیگر زندگی نماید.

مرگ زود رس چشمان ژاکلین را اشکبار میساخت، کوچه باغ علیمردان یادش می آمد، چادرک نازک و کوچکش که با او به خوانش قرآن به مسجد میرفت، همبازی هایش، محیط فقرزده و لی عفیف کابل که از میتنگ خبری نبود.

از دکان پدرش، از غیرت و عزت نفس شیرللا، از پاکدامنی شاه کوکو که زیانزد کوچه بود.

زندگی برای او بی ارزش بود و مهم تر از آنکه نباید فامیل او بداند که او در اثر مرض "ایدس" جهان را وداع گفته است؛ ژاکلین دست به خودکشی زد و زندگی را به سختی وداع گفت.

- خبر مرگ ژاکلین به پشاور رسید و محشر برپاشد رادا، شیرزی صاحب، بی بی حاجی، بویوی زرین گل و دیگران به سرو رو زدند، ختم ها یکی پی دیگر انجام یافت، تصویر بزرگ ژاکلین در میان پسران خارجی را بزرگ کردند و به دهلیز آویختند و پایین عکس نوشتند شهید ژاکلین "رقیه" خانم فرقه مشر صاحب که وضع را بدتر میدید، سرنا سازگاری را گرفت و جاوید را تشویق میکرد تا دوباره به منزل خودش بیاید که "پری" از العان آمده و می خواهد شوهر بگیرد، و اگر شود جاوید با پری عروسی کند تا خرج خانه فرقه مشر صاحب بدست بیاید؛ ولی رادا نمی خواست کسی جاوید را از او جدا کند، از اینرو با شیرزی صاحب مشوره کرد و محفل بزرگ را ترتیب داد و اورمیلا را به عقد جاوید در آورد، در حالیکه سالی از وفات ژاکلین نگذشته بود، این محفل از پول های ژاکلین که از جانب

بیمهٔ امریکا و بانک های امریکا انتقال یافته بود تمویل شد. اینبار جاوید داماد بود ولی اورمیلا به عروس مشابه نبود، او تنها در اطاق عروس نشسته بود و رادا دست جاوید را به دست داشت و مقابل هر میز می ایستاد و جاوید را معرفی میکرد. شیرزی صاحب بعد از سال ها حوصله گفت:

شاه کوکو چه میکنی؟

رادا: لوده نشو بان که همی رقم کنم که پول های آمده ده چنگم بفته باد از او ای کار هاره نمیکنم، مه ای قماره زدیم.

شیرزی صاحب به هوشیاری رادا آفرین گفت و به این ترتیب اورمیلا به خانه شوهر رفت و رادا میگفت: دفعهٔ دیگه نوبت پتروشیا اس که به خیر بره و میتنگ کنه مثلی او جوانمرگ واری، بخدا ای میتنگ و میتنگ بازی چی چیزی بود. عروس قدم را بر در منزل گذاشت و مرغ خراس برایش قربانی کردند رادا به گوش جاوید گفت:

- به خدا اگه ایلا کنم، اگر اورمیلا بمره، پتروشیا ره بریت میتم، و اگه او مُرد، والنتینا را بریت میتم و اگر او هم مُرد مه خودم همرایت می گریزم، صدقی تو شوم و باد از تو صدقی امریکا.

و به همین گونه صدها خانوادهٔ افغان مهاجر در چنگ اژدها تخیل زندگی خوب غربی گیر ماندند و در عمق فساد و فحشا دست و پا زدند و فنا شدند.



ACKU

B

3.522

SAY

13621

